

نام کتاب : عمر هیچ درختی ابدی نیست

نویسنده : safa9433 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

ترا به ترانه ها بخشیدم

با من نمان

عمر هیچ درختی ابدی نیست

باید به جدائی از زندگی عادت کرد .

شمس لنگرودی

عمر هیچ درختی ابدی نیست

مرد دست به سینه بازویش را به دیوار تکیه داده و به حرکات تند انگشتان او خیره نگاه می کرد .

گفت : قهوه رو تازه دم کردم، چرا برای خودتون یکی نمی ریزید ؟

چاقو را روی میز گذاشت و در یخچال را باز کرد .

مرد تکیه اش را از دیوار گرفت، به آرامی نزدیک شد و گفت : لازانیا ! این خیلی عالی به نظر می رسه ... من

حافظه تصویری خوبی دارم ، مطمئنم شما رو قبلا ندیدم و نمی شناسمتون .

قوطی کنسرو ذرت را زیر آب گرفت و شانه بالا انداخت .

با دست اشاره کوتاهی به شومینه و عکس بزرگ مرد کرد و گفت : شما باید آقای عبادی باشید ... دکتر طاها

عبادی .

طاها خندید . جلو رفت . در بازگن را از داخل کشو بیرون کشید .

قوطی کنسرو را از دستش گرفت و گفت : چند سالی هست که فهمیدم کی هستم اما ... موضوع من نیستم،

درسته !؟

چرخید و کنسرو باز شده را به دستش داد .

- مینو مرتب از شما تعریف می کنه ... فکر می کنم اغراق می کرده .

طاها با صدا خندید .

- مینو !!!؟ کمی در اشتباه هستید ... من خیلی بیشتر از چیزی هستم که دیگران از من می دونند، شما چی ؟

خاله مینو چیزی در مورد شما به من نگفته بود .

پوزخندی زد و گفت : انتظار چنین چیزی رو هم از ایشان نداشتم .

قاشق را داخل سینک ظرف شویی انداخت و در فر را باز کرد .
 ادامه داد : ظاهراً عضو جدید خانواده شما هستم ... آقای دکتر .
 درجه فر را تنظیم کرد . کلامش بر روی کلمه " آقای دکتر " تاکید داشت .
 - آه، بیتا خانم ! دختر دکتر ساعدی ؟ البته که باید زودتر حدس می زدم .
 بیتا از داخل کابینت دو فنجان سفید بیرون آورد و به سمت قهوه جوش رفت .
 طاها ادامه داد : من اومده بودم اینجا رو برای خاله مینو و آقای دکتر حاضر کنم انگار کمی دیر رسیدم .
 بیتا دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت : برای رسیدن عجله داشتند ...
 و در حالی که ظرف های روی میز را داخل سینک می گذاشت ادامه داد : یه ساعت قبل رفتند آبلیمو بخرند،
 فکر نمی کنم زودتر از دو ساعت دیگه برگردند .
 طاها لبخند زد و گفت : بابت قهوه ممنون ... برات شیر بریزم ؟
 - من قهوه رو تلخ تلخ می خورم .
 فنجان قهوه را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت .

طاها روی کاناپه نشست و گفت : حشاشین ! عجب اسم جالبی داره این کتاب، با این حجمی که داره حسابی
 زمان می خواد برای خوندنش ... شرط می بندم هیچ وقت قهوه با شیر رو امتحان نکردی، طعم بی نظیری داره
 .
 جرعه ای از قهوه اش را سر کشید و گفت : شما همیشه با همه غریبه ها این طور راحت و خودمونی حرف می
 زنید ؟
 طاها با لبخند به پشتی مبل تکیه داد . چشمانش را تنگ کرد و به او خیره شد .
 بیتا ادامه داد : دوست ندارم این طور موشکافانه نگاهم کنید .
 - ما حالا با هم فامیلیم ... چرا باید راحت و خودمونی باهات حرف نزنم؟! در ضمن ... زیبایی توی هر چیزی به
 سرعت توجهم رو جلب می کنه، خاله مینو نگفته بود شما چشمای به این زیبایی داری .
 بیتا با صدا خندید، کتاب را بست و فنجان را برداشت .
 گفت : همون طوری هستید که مینو تعریف می کرد ... شک ندارم متولد ماه مهر هستید .
 - و شما ؟

- آبان .

طاها ابرویی بالا داد و با خنده گفت : من به فال و طالع بینی نه علاقه ای دارم نه اعتقاد ... مزخرفاتی برای سرگرم کردم عوام !

بیتا به چشمانش خیره شد و محکم گفت : اعتقادات و علایق شما اهمیتی برای من نداره .
طاها فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت . بیتا از جا بلند شد .

بیتا تکه بزرگ لازانیا را درون بشقاب اردلان گذاشت و لبخند زد .

طاها به چشمانش خیره شد و با لبخند گفت : ممکنه برای منم بکشید ؟

مینو دستش را روی بازوی اردلان گذاشت، سرش را کج کرد و گفت : طاها از همون بچگی هم شیکمو بود .

- خاله جان ! اگه همین طوری از من تعریف کرده باشی که من باید کلی خرج جمع کردن آبروم پیش آقای دکتر و بیتا کنم .

طاها به بیتا خیره شد . بیتا دو تکه بزرگ از لازانیا را درون بشقاب او قرار داد .

بی آنکه نگاهش کند گفت : اگه خواستید می تونم همین الان با اورژانس تماس بگیرم .

اردلان چنگال را درون لازانیا فرو کرد و گفت : هیچ کس نمی تونه از غذاهای دختر من ایرادی بگیره ... دستپختش بی نظیره .

- حتی از دستپخت منم بهتره ؟

سوال از جانب مینو پرسیده شد . بیتا چنگال به دست ایستاد . بیتا به روی میز خیره نگاه می کرد و طاها به او . مینو روی صندلی به سمت اردلان چرخیده بود .

اردلان لبخند کمرنگی بر لب آورد، سرش را پایین انداخت و گفت : هیچ کس دستپخت بیتا رو نداره البته که مینو هم غذاهاش ...

طاها میان حرف اردلان از جا برخاست و گفت : کسی نوشابه می خواد ؟

مینو بازوی اردلان را رها کرد، صاف نشست و گفت : اردلان و بیتا هیچ وقت نوشابه نمی خورند ... ممکنه برای منم بیاری ؟

بیتا نشست و با لبخند شروع به خوردن کرد .

- حسادت ! متاسفانه این خصلت خانم ها رو نمی شه ازشون گرفت .

بیتا در چشمان طاها خیره شد و گفت : من حسودم ... نمی تونم ببینم آدمی که اینقدر دوستش دارم رو با کس دیگه ای شریک باشم .

طاها با انگشت به نوک بینی بیتا اشاره کرد و خیلی جدی گفت : آدم ها فقط برای خودشون نیستند خانوم ... شما هم فقط نوک بینی خودت رو می بینی .

- با این حرف ها نمی تونید من رو از افکارم

بیتا مکث کوتاهی کرد و با اخم ادامه داد : اصلا مهم نیست که شما در مورد من چه فکری می کنید مهم خودم هستم .

طاها به او نزدیک شد و با دقت نگاهش کرد .

بیتا با اخم سرش را برگرداند و گفت : نگاه سنگینی دارید ... قبلا هم به شما تذکر داده بودم که دوست ندارم کسی به من خیره بشه .

طاها گفت : دخترها از اینکه مورد توجه باشند خوشحال می شنند .

بیتا پوزخندی زد و گفت : یعنی من الان مرکز توجه شما هستم ؟

طاها با مکث جواب داد : چشمتا ... نه خیلی هم جدی نگیر، من با همه همین طوری ام .

- شما در مورد من چه فکری کردید ؟ من هیچ نیازی به توجه ندارم، خصوصاً اگه از طرف شما باشه ... من با تمام دخترهایی که می شناسید فرق می کنم .

طاها به نرده های چوبی روی ایوان تکیه داد و دست به سینه ایستاد .

گفت : وقتی دیدم با چه اشتیاقی مشغول درست کردن غذا هستی متوجه شدم ... دخترهای امروزی تنها چیزی که در مورد آشپزی می دونند شماره تلفن رستوران و فست فود سر کوچه ست .

و با مکث کوتاهی ادامه داد : هوا خیلی خوبه، موافقی کمی قدم بزنیم ؟ چند دقیقه قبل آقای دکتر و خاله مینو رو دیدم که قدم زنان می رفتند ساحل .

بیتا از پله ها پایین رفت و آهسته از ویلا خارج شد . طاها با یک گام فاصله از او به راه افتاد .

- صاحب خانواده پر جمعیتی شدی ... فردا اینجا حسابی شلوغ می شه .
- شما اولین کسی هستید که
- ایستاد . طاهها هم ایستاد .
- پرسید : چیزی شده ؟
- بیتا نگاهش را از دریا گرفت؛ سری به علامت منفی تکان داد و به سمت ساحل رفت .
- با فاصله یک گام از آب دریا ایستاد و گفت : شما دقیقاً چه نسبتی با مینو دارید ؟
- طاهها آهسته به او نزدیک شد و پشت او ایستاد .
- پدر بزرگم دو تا زن داشته ... پدر من از زن اول و خاله مینو از زن دوم پدر بزرگم بود؛ من سه تا عمه و پنج تا عمو دارم که با پدر خودم جمعاً می شنند نه تا بچه .
- بیتا نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت : چرا به مینو می گید خاله، در صورتی که اون عمه شما می شه ؟
- طاهها شانه بالا انداخت و گفت : یه عادتیه که از بچگی توی ذهنم مونده ... ناخودآگاه خاله صداش می کنم .
- بیتا به دریا خیره شده بود . طاهها خم شد و موهای بلند بیتا که از پشت روسری بیرون زده بود را بو کشید .
- پس شما خیلی زیادید .
- شما چی ؟ از خاله مینو شنیدم آقای دکتر تک فرزند بودند ؟
- من فقط یه دایی دارم که آلمان زندگی می کنه و یه پسر دایی .
- شانه بالا انداخت و به سمت طاهها چرخید .
- به چشمانش خیره شد و گفت : حرکت قشنگی نبود .
- طاهها لبخند زد . بیتا به آرامی از او فاصله گرفت .
- ***
- بیتا خود را عقب کشید .
- خانم خوشگله جایی تشریف می بردید ؟ برای یه نفر جا داریم .
- بیتا به آرامی گفت : برای خودم متاسفم خانواده جدید که پسرش
- کلامش را نیمه کاره رها کرد و دوباره به راه افتاد .
- نیما با صدای بلند گفت : چه بد اخلاق .
- پاش را روی گاز فشرد و کمی جلوتر اتومبیل را کنار طاهها متوقف کرد .

هنوز دهانش را باز نکرده بود که طاهها با اخم گفت : شنیدم چه گفتی ... همین الان برگرد و از خانم عذرخواهی کن .

و با گام های تند خود را به بیتا رساند .

- من از طرف بچه ها بخاطر رفتار احمقانه و بچگانشون ازت معذرت می خوام .

بیتا ایستاد . نگاهش متوجه اتومبیلی بود که به سمتشان می آمد .

- من نیازی به عذرخواهی کسی ندارم .

اتومبیل چند گام جلوتر مقابلشان ایستاد و نیما با لبخند پیاده شد .

بیتا با صدای نسبتا بلندی ادامه داد : من تا حالا هیچ ادب و نزاکتی از خونواده شما ندیدم .

طاهها با خشم به نیما خیره شد .

- بیتا خانم هستند، دختر دکتر ساعدی .

نیما رنگ عوض کرد و با دهانی باز به او خیره شد . بیتا بی توجه دوباره راه افتاد .

- بیتا ... بیتا خانم صبر کن .

طاهها مقابلش ایستاد و به چشمانش خیره شد .

- به شما گفتم که چه چشمای قشنگی داری ؟

- بله ... این سومین باره .

- قدم بزنیم ؟

- می خوام تنها باشم .

- اگه خواهش کنم چی ؟ قبول می کنی ؟

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .

- اگه حرفی برای گفتن دارید می شنوم ولی دوست دارم تنها قدم بزنم .

طاهها هنوز به چشمانش خیره نگاه می کرد .

- من چیز خاصی نمی خواستم بگم فقط می خواستم با شما قدم بزنم، همین .

بیتا با مکث گفت : باشه ... ولی فقط چند دقیقه .

و با هم به راه افتادند . به ساحل که رسیدند طاهها ایستاد .

- اگه اصرار مینو نبود نمی اومدم .

- حداقل حُسن او مدن شما این بود که با من آشنا شُدی .
- بیتا در کنارش ایستاد و با پوزخند گفت : شما انگار خیلی از خودتون مطمئنید ؟
- چرا شما دخترها این حرف ها رو بد برداشت می کنید ؟ من با همه همین طور راحت برخورد می کنم و منظور خاصی هم ندارم .
- پس لطفاً با من مثل بقیه این طور راحت برخورد نکنید .
- طاها چرخید و به چشمانش خیره شد .
- من به شما گفتم ...
- بله گفتید .
- و به آرامی از طاها فاصله گرفت .

- طاها به دیوار تکیه داده بود و به بیتا نگاه می کرد . بیتا کنار اردلان نشسته بود و به آرامی چیزی زیر گوش او زمزمه می کرد و اردلان بی صدا می خندید .
- چه چشمای قشنگی داره .
- طاها به نیما خیره شد و گفت : منظورت بیتاست .
- آره، می خواهم پیشنهاد دوستی ...
- فکرش رو هم نکن علی آقا ... قبلاً رزرو شده .
- کیان دست بر شانه نیما گذاشت و ادامه داد : نیم ساعت قبل بهش پیشنهاد دوستی دادم و گفت باید فکر کنم ... مطمئنم قبول می کنه .
- علی اخم کرد و گفت : تازگی ها خیلی زرنگ شدی .
- کیان خندید و به طاها چشمک زد .
- ندا با اخم جلو آمد و کنار طاها روی دسته مبل نشست .
- دختره مغرورِ نجسب، فکر کرده کیه ؟ از دماغ فیل افتاده ... وقتی به کیان گفت من تو رو نامرد هم حساب نمی کنم چه برسه به مرد، دلم می خواست خفه اش کنم ... ایـش چنـدش .
- صدای خنده طاها و نیما تمام نگاه ها را متوجه خود کرد .

طاها گفت : کمک نمی خوام ؟ شنیدم به هیچ کس اجازه ورود به آشپزخونه رو نمی دی؛ چرا ؟

- پس شما هم بفرمایید بیرون .

- من با بقیه فرقی ندارم !؟

- چرا فکر کردید باید با بقیه فرق داشته باشید !؟

طاها کنار گاز ایستاد و به درون قابلمه خیره شد .

- این چیه ؟ به چند دلیل باید با بقیه فرق داشته باشم ... من صاحب خونه هستم، من اول باهات آشنا شدم، من

اول از چشمات خوشم اومد، من اول

بیتا به چشمان طاها خیره شدم و گفت : به یه دلیل نباید اینجا باشید ... از آدم های مغرور خوشم نمی یاد .

- احتیاج به دستیار داری ... فکر می کنی تا نهار همین ده دوازده نفر می مونیم !؟ طبق تخمین سر انگشتی من

برای نهار بیست هشت نفر و برای شام سی و یک نفر می شیم .

- واقعاً !؟

طاها در حالی که گوشه لبش بالا رفته بود، سرش را به علامت مثبت تکان داد .

بیتا با مکث طولانی گفت : واقعاً می خواهید کمک کنید ؟

- بله ولی من به تو گفتم که

- البته گفتید ... در ضمن خوشم نمی یاد من رو تو خطاب کنید چون

طاها چاقو را از روی کابینت برداشت و گفت : نه این یکی رو مطمئناً نگفتم ... من از آشپزی کردن فقط غذا

خوردنش رو بلدم؛ این طور که مشخصه کار سختی رو بر عهده گرفتی .

- من عاشق کارهای سختم ... این کاهوها احتیاج به شستن داره .

طاها به بیتا خیره شد و لبخند زد .

- من هم حاضرم با کمال میل به شما کمک کنم ... و بابت صبح متاسفم .

طاها به بیتا خیره شد که کنار گاز ایستاده بود . بوی پیاز سرخ شده تمام آشپزخانه را پر کرده بود .

بیتا بی آنکه نگاهش را از ماهیتابه بگیرد، گفت : مهم نیست ... من نیازی به کمک ندارم .

- پس چرا طاها ... ؟

بیتا سرش را بلند کرد، به طاها خیره شد و گفت : اگه صاحب خونه نبود بیرونش می کردم .

نیما لبخند زد و گفت : پس از طاها خوشتون اومده که

بیتا چاقو را از روی میز برداشت و با گام ها تند و بلند به سمت نیما رفت . نیما خود را کنار کشید و صاف ایستاد .

- خوب گوش کن ... خوشم نمی یاد کسی توی کارهای من دخالت کنه؛ پس لطفا مزاحم نشید .

نیما با مکث کوتاهی نیم قدم به عقب برداشت و دور شد . طاها جلو رفت و دستش را از روی شانه بیتا گذراند .

تیغه چاقو را گرفت .

- آروم باش ... نیما منظور بدی نداشت .

بیتا کمی به سمت او چرخید و با اخم گفت : مهم نیست منظور داشت یا نه ... این رفتارها من رو ناراحت می

کنه، خیلی خیلی زیاد .

چاقو را رها کرد و روی صندلی نشست . طاها مقابلش ایستاد . خم شد و به چشمانش خیره شد .

- من بهت گفتم چه چشمای قشنگی داری ؟

بیتا لبخند زد .

- نیما هم شیفته چشما شده .

اخم کرد و گفت : نمی خوام کسی شیفته چشمام باشه و به شخصیتم توهین کنه .

- می تونم خواهش کنم اجازه بدی من شیفته دستپختت باشم ؟

باز هم خندید .

طاها صاف ایستاد و با لبخند گفت : فکر کنم پیازها سوخت .

بیتا از جا پرید .

طاها نگاهش کرد . روی پله ها نشسته بود .

کنارش نشست و با مکث گفت : گرسنه نیستی ؟

سرش را تکان داد و گفت : نه نیستم ... شما اینجا چکار می کنید ؟

- اومدم اینجا تنها نباشی .

- باید عادت کنم .
- بریم لب ساحل ؟
- بیتا از جا برخاست و گفت : خیلی احساس خستگی می کنم ... اما ساحل رو خیلی دوست دارم .
- طاها بلند شد .
- تعریف های خاله مینو همه ما رو مشتاق دیدارت کرده بود .
- تعریف؟! جالبه ... اما متوجه شدید من این قدرها هم قابل تعریف نیستم ... درسته ؟
- طاها مقابلش ایستاد و خیره شد به چشمانش .
- کاش می تونستم بفهمم به چه فکر می کنی .
- بیتا با صدا خندید، سری تکان داد و گفت : هیچ اهمیتی نداره .
- برای من مهمه ... دوست دارم بدونم .
- به این فکر می کنم که دخترای دیگه چطور به شما اجازه می دند این طور با اونها برخورد کنید .
- طاها سری تکان داد و گوشه شال بیتا را گرفت .
- اشتباه می کنی ... من با همه این طور نیستم .
- من با بقیه آدم ها، خصوصا کسانی که شما می شناسید، فرق می کنم ... این رو هیچ فراموش نکنید .
- اگه فرق نمی کردی که این طور شیفته چشمت نمی شدم .
- بیتا با مکث گفت : اگه شالم رو می خواید با کمال میل اون رو به شما هدیه می دم ... اتفاقا فکر می کنم خیلی با رنگ پوستتون تناسب داره .
- طاها لبخند زد .
- بله ... می خوامش؛ همین الان .
- بیتا برای چند لحظه به او خیره ماند، پس به آرامی شالش را از سر باز کرد . به سمت ویلا بازگشت .

- خیلی عجله نکن ... منم می خوام برگردم تهران، خودم می رسونمت .
- طاها روی پله ها ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد .
- ده دقیقه به من وقت بده تا حاضر بشم .

بیتا گفت : نه .

طاها با مکث کوتاهی گفت : باشه بریم .

از پله ها پایین آمد و چمدان کوچک بیتا را برداشت .

بیتا با اخم گفت : منظورم چیز دیگه ای بود .

- مهم نیست ... بریم .

گامی به جلو گذاشت و گفت : من با شما جایی نمی رم .

- پس اگه می خوای همه رو از خواب بیدار کنی، من خودم این کار رو می کنم .

بیتا با صدا نفسش را بیرون داد . طاها تلفن همراه و سوئیچ را از مقابل عکسش، بالای شومینه، برداشت و قبل از خروج ایستاد .

برگشت و گفت : می تونم از رفتن منصرف کنم ؟

- نه نمی تونید، من خودم می رم شما بفرمایید ...

- به نظرت اجازه می دم ساعت شش صبح، تنها و بدون وسیله شخصی برگردی تهران ؟
 اخم کرده بود .

- من می خواستم تنها برگردم .

- می دونم اما ...

مکث کرد . اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و به سمتش چرخید . به چشمانش خیره شد .

- نمی تونم ناراحتیت رو درک کنم .

- نباید هم درک کنید ... خاله شما پدرم رو از من گرفته .

طاها با پوزخند گفت : احمقانه است .

- نه نیست .

طاها پیاده شد .

در طرف بیتا را باز کرد و گفت : گرسنه نیستی ؟ بعد از خوردن صبحونه دوباره راه می اُفتیم .

آنقدر خیره نگاهش کرد که بیتا پیاده شد .

- عینک نزن .

- چرا؟

- نمی تونم چشمت رو ببینم و لذت ببرم .

- بس کنید ... با این حرف ها تنها باعث ناراحتی من می شید .

طاها در ورودی رستوران را باز کرد و گفت : من هم به اندازه تو خودخواهم پس ... به این فکر کردی که شاید اصلاً ناراحتی تو برای من مهم نباشه ؟ درسته که گفتم شیفته چشمتام ولی این دلیل خوبی نیست که ناراحتی تو ناراحتم کنه .

بیتا دستش را دراز کرد و با تحکم گفت : سوئیچ لطفا .

- حتی فکرش رو هم نکن ... تا خود تهران گروگان من هستی .

- تا همه رو خبر نکردم ...

- حربه های زنونه ! من رو با این چیزها نترسون که قلب ضعیفی دارم ... اول یه صبحانه مفصل و بعدش هم تهران ... حالا بریم که بدجوری روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره ... شاید هم برعکس، کسی چه می دونه !

- خاله مینو برای تو زن بابای بدجنس سیندرلا نیست .

بیتا پوزخند زد .

فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت : سیندرلا؟! پس کارتون هم می بینید؟

- چه اشکالی داره ؟ همجنس های شما ما مردها رو بچه می دونند و وقتِ کارتون دیدن به ما می خندید؟!

کارتون رو فقط برای بچه ها نمی سازند که ... که از قرار معلوم تو هم با کارتون آشنایی نزدیکی داری ؟

با صدا خندید .

- چرا که نه، کار من همینه .

- کارت ؟ خُب کارت چیه ؟

- مهم نیست .

شانه بالا انداخت و فنجان خالی را روی میز گذاشت .

- واقعاً دوست دارم بدونم .

بیتا با مکث طولانی گفت : طراحی می کنم .

طاها لبخند زد .

- من خیلی زود شیفته چشمای کسانی که کارتون می بینند می شم .

بیتا با صدا خندید .

- شما خیلی آدم عجیب و غریبی هستید .

- چرا ؟ چون این طوری اظهار علاقه می کنم ؟

- خدای من !!! من به قول شما اظهار علاقه های زیادی رو شنیدم و البته که نیازی به شنیدن اظهار علاقه

های جدید هم ندارم .

- به کدومشون جواب مثبت دادی ؟

بیتا به او خیره ماند، با مکث کوتاهی از جا برخاست .

گفت : می توهم خودم برم ... برای شما هم مزاحمت ایجاد نمی کنم .

- باشه هر طور راحتی ... می تونی به سوال من جواب ندهی و فرار کنی ... ولی من همیشه سر حرفی که زدم

می مونم ... تو رو تا تهران می رسونم ولی عجله ای برای از دست دادن مصاحبتت هم ندارم ... پس بشین ...

می تونی به سوالم جواب ندی چون جوابش رو خیلی خوب می دونم .

بیتا اخم کرد و طاها قبل از او ادامه داد : به هیچ کدوم جواب مثبت ندادی فقط بخاطر پدرت که تنها نباشه ولی

حالا که پدرت متاهل شده چرا نظرت رو عوض نمی کنی و به من جواب مثبت نمی دی ؟

بیتا روی صندلی نشست و به او خیره شد .

- واقعاً نمی دونم چه بگم ؟ خیلی احمقانه است .

- نه اصلاً هم احمقانه نیست ... منتظر جوابت می مونم؛ تا آخر این سفر .

- جوابتون رو الان می دم ... من با ...

- من الان جواب نمی خوام .

از جا بلند شد و رفت .

- می دونم خواب نیستی پس چشمت رو باز کن ... من انقدری هم که فکر می کنی مصاحب بدی نیستم .
 بیتا چشمانش را باز کرد و گفت : تا الان باید می رسیدیم .
- طاها با لبخند نگاهش کرد و گفت : من که گفتم عجله ای برای رسیدن ندارم ... دوست داری در مورد چی با هم حرف بزنیم ؟
 بیتا به نیم رخش خیره شد .
- من نمی تونم بعضی از آدم ها رو خیلی خوب درک کنم اما این رو خوب می دونم که درک کردن شما از همه سخت تره .
- سوالم رو جواب ندادی ؟
 - من هیچ تمایلی برای صحبت کردن ندارم .
 دوباره سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به بیرون خیره شد .
 طاها پرسید : آشپزی رو چطوری یاد گرفتی ؟
 بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : چقدر به نظر دیگران اهمیت می دید و احترام قائل هستید .
 - این فقط یه سوال ساده بود .
 - باشه من هم جواب ساده می دم ... انقدر غذا درست کردم تا یاد گرفتم .
 - شیوه جالبیه ... همین ؟
 - بله فقط همین .
- ***
- طاها گفت : اگه یه خواهشی کنم قبول می کنی ؟
 - به خواهشتون بستگی دارد .
 - می خوام برام غذا درست کنی ... جزو معدود کسانی هستی که دستپختشون رو می پسندم .
 بیتا در سکوت خیره نگاهش کرد .
 محکم گفت : از همین جا می تونم بروم خونه .
 - به قیافه من می یاد اجازه این کار رو بهت بدم ؟
 بیتا با مکث کوتاهی گفت : نه .
 - پس پیش به سوی غذا ... برای خوردن دستپختت بی تابم؛ خصوصاً که خیلی خیلی گرسنمه .

- یه ساعت قبل صبحانه خوردید ؟
- تا نهار رو حاضر کنی من از گشنگی شهید شدم .
- و این یعنی ... ؟
- یعنی امروز نهار مهمونتم بانو .
- شما خیلی
- آره حق داری، من خیلی خیلی آدم شکمویی هستم ... یا ... یا شاید می خواستی بگی اعتماد به نفس بالایی دارم ؟ جالبه که در این مورد هم درست حدس زدی .
- و با صدا خندید .

- طاها روی مبل رها شد و گفت : اگه این چیدمان سلیقه تو باشه باید بگم خیلی عالیه .
- ماتتویش را اویزان کرد و گفت : نیمرو ؟
- از جا بلند شد و گفت : سخت ترین غذایی که می شه درست کرد چیه ؟
- بیتا نفسش را بیرون داد و گفت : برای من همون نیمرو .
- با صدای بلند خندید .
- واقعاً؟! پس نمی خواد خودت رو به زحمت بندازی نیمرو نمی خوام ... غذای مورد علاقه ی خودت رو درست کن .

- و اگه خوشتون نیومد ؟

- طاها شانه بالا انداخت و گفت : مهم نیست ... مجبورت می کنم برام یه چیز دیگه درست کنی .
- بیتا به چشمانش زل زد و گفت : خیلی پررویی .
- طاها جلو آمد و گفت : موهای قشنگی داری ... پس ... من بازم روسریت رو می خوام .
- به چشمانش خیره شد و به آرامی روسری را از سرش کشید .

- این برای سومین باره که می گم ... لطفاً این طوری نگاهم نکنید، تمرکزم رو به هم می زنید .
- طاها روی صندلی آشپزخانه کمی جابجا شد و دست به سینه تکیه داد .

گفت : راحت باش من که به تو نگاه نمی کردم ... فقط دارم به کارهایی که می کنی نگاه می کنم ... راستش رو بخوای نگرانم که چیزخورم کنی .

- چیزخور؟! دیوونه شدید

نفسش را با صدا بیرون داد و قاشق را به داخل سینک پرت کرد و ادامه داد : اصلا نمی فهمم چرا قبول کردم براتون غذا درست کنم !

- چرا داد می زنی ؟ باشه سعی می کنم نگاهت نکنم .

- من نمی فهمم دخترها چطور تحملت می کنن .

خندید و گفت : به راحتی ... خیلی هم دلشون بخواد من کنارشون باشم، یه مرد جوون و جذاب و

بیتا گوش هاش را گرفت و بلند گفت : خیلی غیر قابل تحمل هستی، تمومش کن ... جریان بر می گرده به ماست و ماست بند و اخلاق خوشتون .

طاها با صدای بلند خندید .

به صندلی تکیه داد و گفت : آدم کم تحملی هستی .

شانه بالا انداخت و گفت : درست به اندازه شما .

- از خاله مینو شنیدم تو باعث آشنایی اون ها بودی .

بیتا با مکث کوتاهی گفت : متاسفانه بله ... هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه شون تا این حد پیشرفت کنه .

- چه مشکلی وجود داره ؟ هم آقای دکتر تنها بود هم خاله من .

بیتا روی صندلی مقابل طاها نشست و مشغول پوست کندن خیارها شد .

گفت : مسئله اینه که هیچ کدوم تنها نبودن ... من کنار پدرم بودم و شما هم که با این خانواده پر جمعیت، مینو رو تنها نمی داشتید .

- خیلی نیازها وجود داره که تو و من نمی تونیم براشون برآورده کنیم .

چاقو را به سمتش گرفت و با اخم گفت : عشق ! تمام عشق و احساس من برای اردلانه .

طاها به چشمانش خیره شده و گفت : نمی دونستم نیازهای جسمی و عاطفی پدرت رو هم برطرف می کنی .

بیتا چاقو را در دست فشرد. نگاهی به اطرافش انداخت و بعد یک مشت پوست خیار را به صورت طاها پرت کرد

طاها پوست خیار را از روی موهایش برداشت و گفت: قصد توهین نداشتم ... ولی قبول کن که حرفم درسته؛ مهم نیست که تو از عمه من خوشت می یاد یا نه، به فکر پدرت باش ... اون تنهاست حتی اگه هر لحظه کنارش باشی ... همون طور که عمه من تنهاست، همون طور که تو تنهایی.

بیتا از جا بلند شد و گفت: شما به فکر خودت باش .. نه به فکر تنهایی مینو، اردلان و ... خصوصاً من.

میز را برای یک نفر می چید.

- قراره من رو بیرون کنی یا خودت نمی خوای چیزی بخوری؟

لیوان را روی میز گذاشت و گفت: میل ندارم.

طاها از داخل کابینت بشقابی بیرون آورد و گفت: نمی خوام مجبور بشم تنهایی برم بیمارستان ... پس دست از لجبازی و قهر بردار؛ فکر نکن حواسم بهت نبوده، نه شام خوردی و نه صبحونه ... قاشق و چنگال ها رو کجا می ذاری؟

بیتا با مکث طولانی گفت: کِشوی اول.

داشت غذا را می کشید. طاها سرش را از بالای شانه بیتا جلو بُرد و نفس عمیقی کشید.

- این بو من رو دیوونه می کنه.

بیتا لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و بی آنکه تغییری در موقعیتش ایجاد کند گفت: قرمه سبزی دوست دارید؟

طاها سرش را برگرداند، به چشمانش خیره شد و با مکث طولانی گفت: چشمات فوق العاده ست ... قرمه سبزی خیلی دوست دارم ولی من داشتم در مورد عطر نظر می دادم.

با صدای بلند خندید و قبل از اینکه کفگیر به سرش بخورد، خود را عقب کشید.

- فوق العاده است ... ببخشید ولی نه در مورد چشمات حرف می زنم و نه در مورد عطر ... این قرمه سبزی طعم بی نظیری داره.

- ممنون.

طاها قاشق را به سمتش گرفت و گفت: راستی چرا من این همه ازت تعریف کردم و تو فقط بخاطر این یکی از من تشکر کردی؟

بیتا با خنده سرش را به دو طرف تکان داد.

طاها گفت: یه چیز جالب توی یه جای جالب تر هست که خیلی دوست دارم نشونت بدم.
- چی؟

- بعد از نهار می برمت اونجا... اونقدر جالب هست که بخوام ازت قول بگیرم چیزی در موردش نپرسی تا حسابی شگفت زدت کنم... حالا قول بده که می یای، اون هم بدون بی هیچ حرف و حدیث و سوالی.

دست زیر چانه زده بود و با غذایش بازی می کرد. طاها بشقاب را از مقابلش برداشت. بیتا به او خیره نگاه کرد.

بشقاب را مقابل خود گذاشت و با دهانی نیمه پر گفت: امروز دل درد می گیرم و این تقصیر توئه... می دونی چرا؟ چون این قرمه سبزی فوق العاده است... حالا نمی خوای قول بدی؟
- نه چون شما رو نمی شناسم.

طاها از غذای او شروع به خوردن کرد و با لبخند گفت: مهم نیست می دزدمت و می برمت.
آهسته گفت: دیوونه.

- از تعریف صادقانه ممنون، ولی این تعریف بخاطر چی بود؟ بخاطر اینکه قصد دزدیدن رو دارم یا اینکه از بشقاب غذا خوردم؟
- هر دو.

طاها با لبخند به خوردن ادامه داد.

- ببخشید ما داریم کجا می ریم؟

- قرار شد چیزی نپرسی.

بیتا اخم کرد و گفت: این قرار شما بود ولی من که قبول نکردم... کجا می ریم؟

طاها با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت: برمی گردیم شمال.

- می خوام پیاده بشم... نگه دار، من شمال نمی یام.

- گوش کن ... چیز جالبی که می خوام نشونت بدم اونجاست؛ مجبورت نمی کنم برگردی پیش بقیه، اونجا با هم حرف می زنیم اگه نخواستی برمی گردیم تهران به همین راحتی ... درسته که تو به من قول ندادی ولی من این کار رو می کنم .

بیتا گفت : می خوام بدونم اون چیز جالب چیه ؟

- یه چیز جالب در مورد پدرت ... چیزی که تو هیچ وقت بهش توجه نکردی و ندیدیش .

- من اردلان رو خیلی خوب می شناسم ... چیزی نیست که در موردش ندونم .

طاها لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و گفت : درسته شاید تو پدرت رو بشناسی ولی فکر نمی کنم اطلاعات زیادی در مورد مردها داشته باشی .

- احتمالاً پدر من مرد نیست؟!

طاها بی صدا خندید .

- منظورم این نبود ... دارم در مورد جنبه مردونه پدرت حرف می زدیم نه جنبه پدرانہ اش، آقا اردلان هم پدره هم یه مرد .

- با این توضیحات فقط من رو گیج می کنید .

- گواهی نامه رانندگی داری ؟

بیتا نگاهش کرد .

گفت : آره ... من راننده خیلی خوبیم .

- پس حتماً می تونی تو جاده رانندگی کنی ... جات رو با من عوض کن .

اتومبیل را متوقف کرد .

بیتا گفت : مشکلی پیش آمده ؟

- آره باز به حرف مامانم گوش نکردم و پرخوری کردم .

بیتا خندید .

- تو در مورد مردها هیچی نمی دونی اما در مورد پدرها خیلی چیزها می دونی، حدس اینکه دوست پسر نداشتی

خیلی سخت نیست ... درست نمی گم ؟

- مردها برای من چیز جدیدی ندارند که دنبال کشف و شهود در موردشون باشم .

طاها با خنده گفت : داری مسخره می کنی؟! اتفاقاً بر عکس تصور تو خیلی چیزها دارن ... از من بپرس؛ می دونی وقتی یه مرد در کنار یه زن زیبا و خواستنی قرار می گیره چه حسی داره ؟
طاها خیره شده بود به نیم رخش و حرف می زد .

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : واضح حرف بزنید .

- توضیح دادنش خیلی سخته، می خوام نشونت بدم ... پدرت با خاله مینو خوشحاله، اونها چیزهای مشترک زیادی برای حرف زدن دارند، احساس اونها به هم نزدیک تره، درکشون از هم بیشتره ... فاصله نسلی یا نقشی که دارند، هیچ تفاوتی نمی کنه ... خاله مینو و آقای دکتر خیلی بیشتر از من و تو همدیگه رو می فهمند ... آقای دکتر برای خاله مینو یه مرده نه یه پدر .

بیتا گفت : پدر ! مرد ! این دو تا اسم هیچ فرقی برای منی یکی ندارند .

- فرق داره، خیلی هم فرق داره ... آقای دکتر برای تو پدیره، تو پدر رو خوب می شناسی و من برای تو یه مردم، تو مردها رو نمی شناسی، تو من رو نمی شناسی ... می خوام کاری کنم بشناسی .

اتومبیل را متوقف کرد و گفت : چرا ؟

- می خوام یه چیزی رو نشونت بدم .

از اتومبیل پیاده شدند .

طاها گفت : من هر وقت می یام شمال چند ساعتی اینجا می مونم ... جای جالبیه .

چند دقیقه ای پیاده از جاده خاکی گذشتند تا به فضای بزرگ خالی از درخت رسیدند .

- اینجا خیلی خوب می فهمی پدرها و مردها چقدر با هم متفاوتند ... نه خوب و نه بد، فقط می گم متفاوت .

طاها روی صندلی نشست و با دست به صندلی کناری اش اشاره کرد .

- نگاه کن چطور متفاوتند ... اونها با هر نیتی به هم اظهار علاقه می کنن و عشق می خوان، متفاوت از پدرها

...

و با خنده اضافه کرد : اگه همین اطراف قدم بزنی خیلی چیزها می بینی .

بیتا نگاه کوتاه و گذرای به اطراف انداخت و گفت : من چیزی جز چند تا دختر و پسر که با هم حرف می زنند و

می خندن، نمی بینم .

- ببخشید ولی حتما باید تو تختخواب نشونت بدمشون تا درک کنی چی می گم ؟

بیتا اخم کرد و گفت : اون یه نیازه، همین .

- اشتباه می کنی ... رفتن توی یه تخت چیزی فراتر از یه نیاز ساده ست که تو هیچ وقت تجربه ای در موردش نداشتی .

بیتا پوزخندی زد و گفت : شما که تجربه داشتی بگو .

- البته اون یه حسی

ساکت شد . چرخید و با دقت به چشمان بیتا خیره شد .

بعد به آرامی لبخند زد و گفت : تو رو حسابی دست کم گرفته بودم .

دختر به آرامی دستانش را به دور گردن طاها حلقه زد . خم شد و گردنش را بوسید .

- خوشگله .

طاها دستش را گرفت و گفت : فکر نمی کردم اینجا بینمت .

دختر روبروی طاها نشست و گفت : نمی خوام ما رو به هم معرفی کنی ؟

طاها به بیتا اشاره ای کرد و گفت : بیتا خانم و ... ایشون هم ماریا .

ماریا با لبخند نیم خیز شد و به بیتا دست داد .

بیتا با لبخند آهسته گفت : تجربه مرد بودن !

طاها با صدا خندید .

ماریا گفت : این طاهایی که من می شناسم به همین راحتی ها اسیر نمی شه ... موضوع بیتا خانم چیه ؟

طاها سفارش چای داد و گفت : بیتا خانم تازه به جمع خانواده ما ملحق شدن .

ماریا ابروهایش را بالا داد و گفت : یعنی زن گرفتی ؟

بیتا آهسته خندید .

- نه ... فقط یه رابطه خونوادگیه .

- پس اجازه دارم بیتا خانمتون رو به چند نفر معرفی کنم ؟ اینجا خیلی ها شیفته چشمای خوشگل بیتا خانم شما شدند .

ماریا چرخید و با دست به جایی پشت سر بیتا اشاره ای کرد .

مرد جوانی از پشت دستش را روی شانه بیتا گذاشت و گفت : سلام .

بیتا سرش را چرخاند . طاهها لبخند زد .

دستش را به سمت بیتا دراز کرد و ادامه داد : من مانی هستم .

بیتا اول نگاهی به طاهها کرد بعد با مانی دست داد .

مانی رو صندلی کنار بیتا نشست و قبل از اینکه فرصتی برای صحبت کردن داشته باشد، صدایی گفت : چشمای

شما من رو به یاد یه نفر می ندازه .

طاهها از جا بلند شد و با ماریا دور شدند .

مرد جوان تازه وارد جای طاهها را گرفت و گفت : انوش هستم ... شما باید اسم زیبایی درست مثل خودتون

داشته باشید .

- بیتا .

ماریا به درخت تکیه داده بود و طاهها مقابلش آهسته صحبت می کردند .

بیتا با لبخند جلو رفت، بازوی طاهها را گرفت و رو به ماریا گفت : ببخشید ماریا جان می تونم چند دقیقه این

آقای محترم رو از شما قرض بگیرم ؟

چند قدم دورتر بیتا بازوش را رها کرد و گفت : ببخشید مزاحم خلوتتون شدم ولی ... خدای من ! این آدم ها غیر

قابل تحملند .

- فقط می خواستم بفهمی مردها چقدر می تونند متفاوت باشن .

بیتا سرش را بلند کرد و گفت : فهمیدم ... فهمیدم چقدر می تونن پست هم باشن .

- پیشنهادشون رو قبول کردی ؟

- حتما باید بگم که فقط یه دقیقه مونده بود تا پیشنهاد رفتن به تختخواب رو بشنوم ؟

طاهها اخم کرد و گفت : مانی ؟

بیتا گفت : مهم نیست کی ... گفته بودم که پیشنهادهای زیادی گرفتم و اظهار علاقه های بیشتری رو هم

شنیدم .

مانی و انوش با لبخند جلو آمدند .

انوش گفت : سیاوش داشت دنبالت می گشت .

بیتا آهسته رو به طاها گفت : حتما باید به پیشنهاد دوستی که امروز صبح دادی، جواب مثبت بدم تا من رو از اینجا ببری ؟

طاها لبخند زد و گفت : پس قبول کردی خیلی خوبه ... ببخشید آقایون این بیتا خانم همین الان پیشنهاد دوستی من رو قبول کرد ... دلم نمی خواد کسی مزاحمش بشه پس لطفا اینجا رو خلوت کنید .

طاها گفت : دخترای اونجا اصلاً شبیه تو نبودند .

- اما شما دقیقاً شبیه مردای اونجا هستید .

- نه اشتباه می کنی .

بیتا پوزخندی زد و گفت : از کجا این قدر مطمئنی ؟

- از اونجایی که تو من رو نمی شناسی اما من خودم رو خوب می شناسم .

- اعتماد به نفس بالایی دارید .

طاها خندید و پایش را رو پدال گاز بیشتر فشرد .

- می خوام چیزهای دیگه ای رو هم نشونت بدم ... در مورد پدرت و خاله من .

تلفن همراهش را از روی داشپورت برداشت و شماره گرفت .

- سلام ... نه با خاله حرف زدم گفتم باید چند جا سر بزوم، منتظرم نباشه

با صدای بلند خندید و گفت : آره ولی نه به دلیل همیشگی ... نه تنها نیستم راستی خاله مینو و آقای دکتر

کجانند ؟ ... واقعاً؟! صبح که با خاله مینا صحبت می کردم فراموش کردم بگم بیتا با منه ... چرا باید شوخی کنم

? به کسی چیزی نگو خصوصاً آقای دکتر ... آره گرفتم ... باشه یه ساعت دیگه ... می بینمت .

گوشی را روی داشپورت گذاشت و رو به بیتا گفت : همه رو نگران خودت کردی .

- شما گفتید اگه نخواستم بمونم من رو بر می گردونید تهران .

- حالا منصرف شدم .

- خواهش می کنم شروع نکن ... من کار دارم؛ در ضمن من چیزی همراهم نیست .

- اگه منظورت لباسه که باید بگم چمدونت رو با خودم آوردم ... می خوام جنبه مرد بودن پدرت رو نشانت بدم .

اردلان و مینو روی شن ها نشسته بودند . مینو سرش را روی شانه اردلان گذاشته بود و اردلان دستش را در دست داشت . با لبخند آهسته حرف می زدند . بیتا و طاها کمی دورتر ایستاده بودند و نگاهشان می کردند . طاها آهسته بازوی بیتا را گرفت و با خود کشید .

- بریم ... اونها تازه به هم رسیدن و خیلی چیزها برای گفتن به هم دارن .

بیتا بازویش را از دست طاها بیرون کشید و گفت : می خوام با پدرم حرف بزنم .

- این کار راو نکن، حداقل الان نه ... بیا قدم بزنیم، وقتی برگشتیم ویلا اونجا فرصت حرف زدن با پدرت رو داری .

آهسته با هم شروع به قدم زدن کردند .

- چند سالتنه ؟

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد بعد از مکث طولانی گفت : بیست و چهار .

- پس پنج سالی ازت بزرگترم ... فکر نمی کردم جواب سوالم رو بدی .

بیتا سرش را به سمت دیگر برگرداند . طاها مقابلش قرار گرفت . هر دو ایستادند .

طاها به چشمانش خیره شد و گفت : تا حالا بهت گفتم چه چشمای قشنگی داری ؟

بیتا پوزخند زد و گفت : نه نگفته بودید .

- تو مثل بقیه نیستی، این رو وقتی برای اولین بار در حال آشپزی کردن دیدمت فهمیدم ... برای همین بهت

پیشنهاد دوستی دادم و فکر کنم چون من برات با بقیه فرق داشتم پیشنهادم رو قبول کردی .

بیتا با ابروهایی بالا رفته به خودش اشاره کرد و گفت : کی؟! من؟! اشتباه می کنی .

- نه، اشتباهی در کار نیست ... خودت قبول کردی .

- نه اصلا این طور نیست ... شما زیر حرفتون زدید و من هم این کار رو می کنم ... من رو بر نگردوندی تهران

و منم پیشنهادت رو قبول نکردم ... پس حرفی نمی مونه .

- بریم ... همین الان برمی گردیم تهران .

بیتا گفت : نه می خوام با اردلان حرف بزنم .

طاها گفت : تو می خوای بمونی ؟ پس این من نیستم که زیر حرفم زدم، تو بودی که قبول نکردی، پس جواب

مثبت هنوز پابرجاست .

- لجباژ .

- خودتی .

طاها جلو رفت و کتاب را از دستش بیرون کشید .

- با من تخته بازی می کنی ؟

- نه دارم کتاب می خونم .

طاها نگاهی به جلد کتاب انداخت و عنوانش را با صدای بلند خواند .

- کوری اثر ژوزه ساراماگو ... باید چیز جالبی باشه .

کتاب را بست و روی مبل نشست .

تخته میانشان را باز کرد و گفت : اگه بلد نیستی خودم یادت می دم .

- کی؟! من؟! اگه از من بردی هر چیزی که بخوای انجام می دم ... غیر ممکنه بتونید من رو ببرید .

اردلان با لبخند جلو آمد و گفت : آقا طاها پیشنهاد می کنم منصرف بشی، نمی تونی ببری .

طاها مهره ها را کنار هم قرار داد و با خنده گفت : همه می دونن من چقدر خوش شانسم، پس اجازه بدید

پیشنهادتون رو رد کنم ... هر کس سه بار برنده بشه اجازه داره هر چیزی رو از بازنده بخواد، قبول ؟

سروش، نسیم و کیا بالای سرشان ایستاده بودند . اردلان روی دسته مبل کنار بیتا نشست .

بیتا سرش را بالا گرفت و گفت : قبول می کنم .

طاها به چشمان بیتا خیره شد و گفت : امیدوارم از حرفی که زدی پشیمون نشوی چون من به هیچ عنوان تا

خواسته ام رو به دست نیارم دست بردار نیستم .

بیتا لبخند زد و گفت : نه؛ غیر ممکنه پشیمون بشم حتی اگه ببازم .

نیلوفر کنار طاها نشست و دست در گردنش انداخت .

بیتا که مهره طاها را زد، صدای جیغ همه بلند شد . اردلان دست در گردن بیتا انداخت و لبخند زد . طاها با

ریختن تاس بعدی مهره اش را وارد بازی کرد .

بیتا تاس ریخت سه و چهار . طاها با لبخند تاس ریخت جفت شش .

نیلوفر با هیجان خم شد و گونه طاها را بوسید . بیتا به رد قرمز رژ نیلوفر بر گونه طاها چشم دوخته بود .

دو مهره برای بیتا و سه مهره برای طاها باقی مانده بود . بیتا تاس ریخت و یکی از مهره هاش را برداشت .
بعد با لبخند گفت : انگار باختید .

طاها لبخند زد و گفت : هنوز برای قضاوت کردن خیلی زوده .
تاس ها را برداشت و به سمت نیلوفر گرفت . نیلوفر با خنده تاس ها را بوسید .
طاها ادامه داد : من آدم خوش شانسیم ... با این بوسه شانسم دوبرابر شد .
بیتا پوزخند زد . طاها تاس ها را ریخت . جفت شش . همه به جز اردلان و بیتا جیغ کشیدند .
طاها با تبسم پیروزمندانه هر سه مهره را برداشت و گفت : یک هیچ به نفع من .

بیتا دو دست بعدی را از طاها بُرد . همه دورشان جمع شده بودند و هر کس چیزی می گفت . کیا مشغول تشویق بیتا بود و نیلوفر لحظه ای دست از دور گردن طاها بر نمی داشت .
طاها بلند شد و چند دقیقه ای از ویلا خارج شد . وقتی برگشت که همه منتظر آمدنش بودند . نشست و تاس ها را به سمت بیتا گرفت .

ابرویی بالا انداخت، به چشمانش خیره شد و گفت : نوبت شماست .
بیتا نفس عمیقی کشید . چشمانش را برای لحظه ای بست . بوی عطر مردانه تمام فضا را پر کرده بود .
وقتی طاها برای بار چهارم تاس ریخت سه تا از مهره های بیتا را زده بود . طاها با سرعت بازی می کرد . بیتا اخم کرده بود و هر چند لحظه یک بار به طاها و نیلوفر خیره نگاه می کرد .
چهار دقیقه بعد طاها آخرین تاس را ریخت . جفت چهار .

با لبخند دو مهره باقی مانده را برداشت و گفت : متاسفم ولی مارس شدی سه دو به نفع من ... من بُردم .
همه جیغ کشیدند .

طاها کنارش نشست و گفت : بعد از شام قدم زدن خیلی می چسبه ... همه دارن می رن با ما نمی یای ؟
بیتا به کلمات کتاب خیره شده بود .

سرش را خم شد و با صدای آرامی ادامه داد : این یعنی جنبه باختن نداری .

با اخم نگاهش کرد و گفت : نخیر ... این یعنی شما در حساس ترین جای کتاب مزاحم من شدید و اجازه ندادید بفهمم چه اتفاقی افتاده .

طاها کتاب را گرفت و روی میز گذاشت .

- پس می تونی دوباره بخونیش و دوباره لذت ببری ... ولی الان می ریم قدم بزنییم و کمی خوش بگذرونیم . دستش را گرفت و او را با خود کشید .

خم شد و در گوش بیتا گفت : این برای توئه .

چند لحظه ای به آرامی با نیما صحبت کرد و بعد با صدای بلند ادامه داد : این آهنگ رو تقدیم می کنم به یه خانم بداخلاق که اتفاقا چشمای خیلی خوشگلی داره .

همه دست زدند و خندیدند . نیما گیتار زد و طاها شروع کرد به خواندن .

" اگه یه روزی نوم تو ، تو گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد، که منو مبتلا کنه "

روی شن ها نشسته بودند و می خندیدند . بیتا آهسته بلند شد و رفت . طاها با پایان یافتن آهنگ ضربه آهسته اش به شانه علی زد و از جا بلند شد .

- چرا تنها و ایستادی ؟

بیتا نگاهش کرد و شانه بالا انداخت . به دیوار ویلا تکیه داده بود و به آسمان نگاه می کرد . طاها جلوتر رفت و گفت : خُب تو یه قولی به من داده بودی .

- در مورد چی حرف می زنی ؟

- من تخته رو بردم ... و طبق قرار قبلی می تونم هر چیزی رو ازت بخوام .

بیتا با دقت نگاهش کرد و بی حوصله گفت : درسته ... من قبول کرده بودم .

- شماره همراهت رو می خوام .

خندید و گفت : اگر منظورتون موبایله ... باید بگم من موبایل ندارم .

- چرا ؟

- چون برای من کاربردی نداره، تنها کسی که به من زنگ می زنه اردلانه ... ما همیشه کنار هم هستیم پس نیازی به موبایل ندارم .

طاها نیم قدم به جلو برداشت .

- توی این دوره زمونه حتی بچه نه ساله هم موبایل داره، به نظرم باید یکی داشته باشی ... در این صورت من می تونم یه خواسته دیگه داشته باشم .

بیتا فقط نگاهش کرد .

- می خوام تفاوت پدر بودن و مرد بودن رو دقیق متوجه بشی ... می خوام توجیهت کنم .

جلو تر آمد و دست بیتا را گرفت . بیتا دستش را عقب کشید اما طاها رهایش نکرد . نیم قدم جلوتر آمد . بعد با دست دیگر چانه اش را گرفت .

بیتا اخم کرد و گفت : معلوم هست داری چیکار می کنی ؟ دستم رو ول کن .

طاها صورتش را جلو برد، خیلی جلو تر ! و او را بوسید .

قدمی عقب گذاشت . بیتا با دست دهانش را پوشانده بود و با چشمانی گرد شده خیره نگاهش می کرد .

- این چیزی بود که من می خواستم ... حالا با هم بی حساب شدیم .

کمی جلوتر رفت . بیتا همان جا ایستاده بود . با دو دست سرش را گرفت و به چشمانش خیره شد . بیتا دستش را پایین انداخت . طاها دوباره به سمتش خم شد .

ده دقیقه بعد طاها از پله های ویلا پایین آمد . بیتا وارد ویلا شد و به طبقه بالا رفت . خیلی سریع لباس عوض کرد . چراغ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید . صورت سرخ شده اش را در بالشت فرو کرد .

با تشکر از سر میز صبحانه بلند شد . به دنبال اردلان وارد حال شد . طاها رو میبل راحتی لم داده بود و کتاب می خواند . اردلان کنار مینو که پشت پنجره ایستاده بود رفت و با هم مشغول صحبت شدند .

طاها سرش را بلند کرد، با لبخند برای بیتا دست تکان داد و گفت : کتاب جالبیه می خوام ازت امانت بگیرم .

بیتا روی دورترین صندلی نشست و بی آنکه نگاهش کند گفت : من هنوز تمومش نکردم .

طاها بلند شد . کتاب را بست و به طرف بیتا گرفت .

- باشه بعد از اینکه تمومش کردی ازت می گیرمش .

بیتا کتاب را گرفت و رویش را به سمت دیگر برگرداند .

طاها خم شد و آهسته گفت : تقصیر خودته ... چرا به من بی توجهی می کنی ؟ چرا نگاهم نمی کنی ؟

بیتا با اخم سرش را بلند کرد و گفت : من؟! اشتباه می کنید شما بودید که ...

طاها رو دسته مبل نشست .

خم شد و میان کلامش گفت : مقصر خودتی چون بدون هیچ فکری شرطم رو قبول کردی ... وقتی هر چیزی

رو در قبال باخت قبول می کردی باید به این هم فکر می کردی که بوسه هم جزو این همه چیز به حساب می

یاد ... من می تونستم بیشتر از این رو هم ازت بخوام .

بیتا با کتاب او را زد . طاها با خنده از جا بلند شد .

با صدای بلند گفت : ممنون که قبول کردی ... من از طرف همه بچه ها بهت قول می دم کمکت کنیم .

کیا گفت : موضوع چیه ؟

طاها با لبخند رو به بیتا کرد و گفت : بعد از کلی اصرار بیتا خانم قبول کرد امروز نهار مهمون دستپخت ایشون

باشیم .

اردلان با لبخند گفت : خیلی عالیه ... دستپخت دختر من حرف نداره .

مینو گفت : باید اقرار کنم غذاهای بیتا از برای من خوشمزه تره .

بیتا با اخم به طاها خیره شده بود .

طاها با صدا خندید و گفت : البته من قول دادم بچه ها کمکشون کنند .

رو به اردلان و مینو ادامه داد : چرا شما نمی رید لب ساحل کمی قدم بزنید ؟

بیتا سریع از جا بلند شد و گفت : قبول ولی من چند تا چیز می خوام ... آقا طاها شما زحمت خرید رو بر عهده

بگیر لطفاً .

طاها به او خیره شد و گفت : با ماهی موافقید ؟ بیتا خانم حاضر شو برویم هم ماهی بخریم هم چیزهایی که

لازم داری .

- نه من اینجا باید چند تا چیز حاضر کنم .

- شما با من بیایید و بقیه کارها رو به نیلوفر بسپارید ... نیلو هم دستپخت خوبی داره .

کیا گفت : من هم با شما می یام .

طاها هنوز داشت به بیتا نگاه می کرد گفت : نه .

طاها که در را بست بیتا با نوک کفش به ساق پاش کوبید و گفت : دلم خنک شد .

طاها رو زمین نشست و شروع به ناله کرد . با عجله به سمتش برگشت . طاها با صدا خندید و از جا بلند شد .

- چرا اشتباه خودت رو این طور سر من تلافی می کنی ؟

بیتا رویش را برگرداند و قبل از اینکه در بزند طاها مچ دستش را گرفت .

گفت : چرا قهر می کنی ؟ قول می دم ناراحتت نکنم بیا بریم خرید .

او را به سمت ماشین کشید و ادامه داد : بعد از آن بوسه فوق العاده دلم هوای دستپخت شما را کرده بود .

بیتا دستش را عقب کشید اما طاها او را رها نکرد .

- سوار شو تا با هم مفصل حرف بزنیم ... این بار واقعاً قول می دم .

دستش را رها کرد . در را برای سوار شدنش باز کرد و به چشمانش خیره شد .

- دست و پای سنگینی داری .

بیتا از پنجره به بیرون نگاه می کرد .

طاها با لبخند گفت : وقتی تخته بازی می کردیم انقدر که حواست به نیلوفر بود به بازی نگاه هم نمی کردی و

همین باعث شد بیازی ... شاید چون کنار من نشسته بود حسودی می کردی .

- اشتباه می کنی من تمام حواسم به بازی بود .

- اگه حواست بود که متوجه می شدی مهره ها رو جابجا می کردم، توی شمارش زیاده روی می کردم و مهره

های بیشتری رو بر می داشتیم .

بیتا با دهانی باز به او خیره شده بود .

- تو با تقلب بردی و اون وقت از من ... خدای من .

- اگه دقت می کردی اون وقت مسلماً تو می بردی و ...

چشمکی زد و ادامه داد : و این تو بودی که از من ماچ می خواستی .

بیتا با مشت ضربه ای به بازوی طاها زد و گفت : دیگر نمی خوام هیچ چی بشنوم .

عینک آفتابی زد و صدای ضبط را تا انتها بلند کرد .

از داخل قفسه، بسته شکلات را برداشت. تکه کوچکی را جدا کرد و به سمت بیتا گرفت. بیتا رویش را برگرداند و شیشه آلبیمو را برداشت.

- دستم را رد می کنی؟

بیتا گفت: من شکلات تلخ دوست دارم.

طاها لبخند زد و گفت: من هم همین طور.

بیتا نگاهش کرد و آهسته خندید. با کیسه هایی که در دست داشت، نمی توانست در اتومبیل را باز کند. دستش را جلو برد تا سوئیچ را بگیرد. طاها یکی از کیسه ها را رها کرد و دستش را گرفت.

- آشتی بیتا خانوم؟

بیتا با تبسم دستش را عقب کشید و گفت: چون برام شکلات گرفتی دلیل نمی شه باهات آشتی کنم.

با خنده گفت: آره خُب ... شما که راست می گی بانو.

طاها روی صندلی نشسته بود و به بقیه نگاه می کرد. هر کس مشغول کاری بود. بیتا دیس ماهی را روی میز گذاشت.

طاها با لبخند گفت: خیلی خوب می تونی همه رو به کار وادار کنی.

- همه به غیر از شما.

طاها صندلی را عقب کشید و گفت: بشین تا کمی حرف بزنیم.

- من کار دارم در ضمن حرفی هم برای گفتن ندارم.

طاها دیس را برداشت و رو به نیلوفر گفت: نیلوفر جون حواست به بقیه باشه ... این رو هم بذار توی فر، وقتی میز رو چیدی به من زنگ بزن ... من و بیتا خانم می ریم دلستر بخریم.

بعد رو به بیتا ادامه داد: لطفا حاضر شو ... نمی خوام از من ناراحت باشی.

- اگه بنویسم ازت ناراحت نیستم دست از سرم بر می داری؟

- نه فقط باید با هم بریم بیرون و حرف بزیم .

بیتا سری تکان داد و دور شد . دست هایش را شست . درجه فر را تنظیم و چند دقیقه ای با نیلوفر صحبت کرد .

از پله ها بالا رفت و وقتی برگشت برای رفتن حاضر بود . کنار اردلان روی مبل نشست و گفت دوباره برای خرید چند وسیله به همراه طاها بیرون می رود و زود بر می گردند، اگر چیزی می خواهد بخرند . اردلان گونه بیتا را بوسید .

بیتا سوار شد و گفت : فقط نیم ساعت فرصت داری .

طاها اتومبیل را روشن کرد و به راه افتادند .

- از خاله مینو شنیده بودم خیلی خوب تخته بازی می کنی ... نمی خواستم وقتی همه بچه ها دور هم خوشحالند تو تنها باشی ... وقتی می خواستم شرطی برای بردن بذارم چیز خاصی مد نظرم نبود ... دست اول رو واقعاً خودم بردم، گفته بودم خوش شانسم اما انگار خیلی باور نکرده بودی ... با وجود تمام تلاشم دو دست بعدی رو واگذار کردم .

بیتا به نیم رخش خیره شد و گفت : دست آخر رو هم که با تقلب بردی .

- باید یه جورى حواست رو پرت می کردم به خاطر همین رفتم بیرون و عطر زدم، دیده بودم چطورى نسبت به بوی عطر بقیه واکنش نشون می دی، از عطر کیا خوشت نمی یاد ولی مطمئنم عطر مانی رو دوست داشتی ... از عطر من هم خیلی خوشت می اومد، این رو وقتی فهمیدم که تو آشپزخونه برای درست کردن غذا کمکت می کردم ... عطر زدم و حواست رو پرت کردم، عکس العمل های ناخودآگاه نیلوفر به شرایط بازی هم که تمام تمرکزت رو متوجه خودش کرده بود ... من هم از این فرصت به خوبی استفاده کردم .

- و شما به همین راحتی من رو فریب دادی ؟

- مقصر خودت بودی همه به غیر از تو فهمیده بودن که دارم تقلب می کنم .

بیتا با انگشتانی مشت شده گفت : باور کردنی نیست تو ...

ساکت شد .

طاها با لبخند ادامه داد : اول فکر کردم متوجه شدی و به روی خودت نمی یاری ولی آخر بازی متوجه شدم اشتباه می کردم ... وقتی توی ساحل بودیم و تو رفتی فهمیدم خیلی ناراحت شدی ... می خواستم بگم تقلب

کردم اما نشد، فرصت خوبی بود، هر کس دیگه ای هم جای من بود از اون فرصت استفاده می کرد ... اول فقط می خواستم شماره ات رو داشته باشم اما بعد ... قبول کن فکر چندان بدی هم نبود برای من لحظه فوق العاده ای بود، در موردش چی فکر می کنی ؟

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : تو واقعا آدم خودخواه و پررویی هستی .

طاها اتومبیل را نگه داشت و گفت : قدم بزنی ؟

روی شن ها قدم می زدند که طاها کنارش قرار گرفت و گفت : اگه قول بدی عصبانی نمی یه چیز جالب میگم ... یه چیزی در مورد خودت .

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : بگو .

- دیشب وقتی بوسیدمت، شوکه شده بودی و نمی دونستی چیکار باید بکنی ... این یکی از خصوصیات توئه که وقتی تعجب می کنی و شوکه می شی تا چند دقیقه نمی تونی عکس العمل درستی از خودت نشون بدی ولی ... در مورد بوسه دوم مطمئنم که ازش لذت بردی و اون رو می خواستی .

بیتا با تمام قدرت او را هل داد و سرش فریاد کشید .

طاها در حالی که با سرعت از او دور می شد، با صدا خندید .

گفت : این فقط یکی از جنبه های مردونه منه ... اگه بخوای بقیه اش رو هم می تونم نشونت بدم .

بیتا در حالی که به دنبالش می دوید داد زد : تو نامرد هم نیستی مرد بودن پیشکش .

طاها اتومبیل را مقابل ویلا پارک کرد و گفت : قبل از اینکه پیاده بشیم می خوام بدونم چکار کنم تا از دستم ناراحت نباشی ؟ می خوای ببوسمت ؟

بیتا با اخم در اتومبیل را باز کرد و گفت : نخیر لازم نکرده ... من همین طوری می بخشمت به شرطی که دست از سرم برداری و در موردش حرفی نزن .

طاها دستش را گرفت و بر نک انگشتش بوسه زد . صدای دست و جیغ و هلهله توجهشان را جلب کرد . بیتا سریع دستش را عقب کشید و هر دو پیاده شدند .

نیلوفر با خنده گفت : نیما خان شرط رو باختی امشب شام پیتزا مهمون شما هستیم .

طاها با لبخند گفت : بچه ها اون فقط یه شوخی بود چرا جدی گرفتید ؟

بیتا به طاها خیره شده بود .

امیر با خنده گفت : خودت شرط کرده بودی که می تونی دل بیتا خانم رو به دست بیاری همه دیدند که بوسیدیش .

بیتا قدمی عقب گذاشت .

طاها با اخم به رو به امیر گفت : خفه شو .

بیتا سرش به علامت منفی تکان داد و به سمت ویلا دوید .

دیس را روی میز گذاشت و کنار اردلان نشست . طاها صندلی روبرویی را بیرون کشید و پشت میز جای گرفت . همه از غذای بیتا تعریف کردند اما بیتا حتی یک لحظه هم سرش را بلند نکرد و به هیچ کدام از تعریف ها جواب نداد .

نیلوفر گفت : امشب شام مهمون نیما هستیم ... نیما با طاها شرط بسته بود و طاها بُرد، نیما هم قرار شده برامون پیتزا بخره .

طاها دست از خوردن کشید و گفت : الان باید از این غذای خوشمزه لذت ببریم نه اینکه در مورد شام فکر کنیم ... اصلا شرطی در کار نبوده، من فقط داشتم شوخی می کردم همین، بیتا خانم ماهی خیلی ...

بیتا بلند شد و گفت : بابا اردلان من می رم بالا .

بشقابش را برداشت و به آشپزخانه رفت . غذایش را داخل سطل زباله خالی کرد . بشقاب را شست و به طبقه بالا رفت .

طاها روبرویش نشست و گفت : چند دقیقه با هم حرف بزنیم ؟

بیتا کمی جابجا شد و کتابش را ورق زد . فقط دو صفحه به انتهای کتاب باقی مانده بود .

طاها پا روی پای دیگر انداخت و گفت : می تونم تا تموم شدن کتاب صبر کنم .

کتاب که تمام شد بیتا از جا برخاست .

- بیتا فقط چند دقیقه اون یک شوخی بود که ...

اردلان که جلو آمد طاهها سکوت کرد .

اردلان تلفن همراهش را به سمت بیتا گرفت و گفت : به فرهاد زنگ بزن نگرانت شده از صبح چهار بار تماس گرفته .

با لبخند گوشی را گرفت و رفت . طاهها اخم کرده بود و به رفتنش نگاه می کرد .

- ممنون که نگرانم بودی می خواستم خودم زنگ بزنم ... رفته بودم خرید، دستپختم اینجا هم کلی طرفدار داره ... وقتی اومدم برات ماهی درست می کنم .

طاهها دست به سینه روی صندلی نشست .

بیتا روی نرده ها نشست و با پوزخند گفت : نه اصلاً خوش نمی گذره؛ نه اینجا رو دوست دارم و نه خانواده جدیدم رو

و با مکث کوتاهی ادامه داد : می خوام برگردم، به اردلان می گم کار دارم ... فقط کمی دلتنگم همین ... دلم برات تنگ شده امروز برمی گردم ... من همین طور .

گوشی را قطع کرد و چرخید . طاهها را که دید لحظه ای ایستاد . اخم کرده بود .

- چرا در مورد فرهاد چیزی به من نگفته بودی ؟

قصد دور شدن داشت .

- بنشین .

طاهها این حرف را با صدای بلند و محکم گفت . بیتا با اخم دست به سینه مقابلش ایستاد .

- نامزدته یا دوست پسرت ؟

او بدون هیچ تغییری هنوز با اخم ایستاده بود و نگاهش می کرد .

- چرا چیزی نگفتی و باعث شدی فکر کنم تنها هستی و بعد بوسیدمت ؟

بیتا نیم قدم به عقب برداشت و گفت : بین خودمون بمونه ولی خیلی بیشعوری

چرخید و ادامه داد : همه چیز تموم شده ... و شما با خیال راحت می تونی از بُردت لذت ببری .

- فرهاد نامزدته ؟

- هر طور دوست داری فکر کن ... نامزد، دوست پسر شاید هم همسر ... مگه فرقی هم می کنه ؟ تو که به

خواسته ات رسیدی، احساس و آبروی بقیه که اهمیتی نداره .

- بیتا .

بیتا وارد ساختمان شد .

نیلوفر جلو آمد و گفت : آقای دکتر بیرون ویلا منتظرتونه بیتا جان .

بیتا با مکث کوتاهی از جا بلند شد و زیر لب تشکر کرد .

از تراس عبور کرد . پله ها را پایین رفت و به طراف نگاهی انداخت .

- بیتا .

طاها بود .

جلو آمد و گفت : من به نیلوفر گفتم صدات کنه ... قدم بزنییم ؟

بیتا سری به علامت منفی تکان داد و دوباره از پله ها بالا رفت .

- فکر کنم فراموش کردی خاله مینوی من الان همسر پدرته ... تو نه نامزد داری نه ازدواج کردی، تو حتی

دوست پسر هم نداری .

بیتا ایستاد .

طاها گفت : فقط چند دقیقه .

چرخید و گفت : به نظرت توقع بیجایی نداری ؟

طاها با لبخند سرش را کج کرد و گفت : نه وقتی که می خوام توضیح بدم ... لطفاً ... فقط چند دقیقه .

بعد از مکث طولانی گفت : می شنوم .

- اینجا؟! -

- مشکلیه ؟

دو قدم به جلو برداشت و گفت : آره ... خیلی زود بر می گردیم ... قول .

پوزخند زد و گفت : قول؟! شما خیلی به من قول دادی ولی ...

- بیتا لطفاً .

- فرهاد کیه ؟

- تو که از مینو خیلی چیزها رو پرسیدی، فقط جواب همین سوالت مونده؟! طاهای دستی میان موهایش کشید و گفت: پرسیدم... گفت ظاهراً فقط یه همکار ساده است اما... این موضوع کمی برام گنگه... چرا خودت جوابم رو نمی دی؟ فرهاد واقعاً کیه؟

بیتا در سکوت آهسته گام بر می داشت.

طاهای دندان هایش را به هم فشرد و گفت: بیتا... .

- رئیس و دوستم.

- انقدر جوون هست که دوست پسرت باشه؟

بیتا به چشمانش زل زد و گفت: آره... فقط دو سال بزرگتر از منه.

- خُب؟

بیتا ایستاد و گفت: چی می خوای بدونی؟ مستقیم بپرس.

طاهای ایستاد و با اخم پرسید: رابطه ات با فرهاد چقدر جدیه؟

بیتا لبخند زد.

- به من پیشنهاد دوستی و ازدواج داده.

طاهای گفت: با این جواب های کوتاه و ناقص می خوای حسودی کنم؟

با صدا خندید، سری تکان داد و گفت: واقعاً خیلی خنده داره... .

یک قدم به سمت طاهای برداشت. دست به سینه مقابلش ایستاد. به چشمانش زل زد و گوشه لبش به سمت بالا متمایل شد.

- صرفاً جهت اطلاع به عرضتون می رسونم... من پیشنهادش رو قبول نکردم، اون هم رفت با کس دیگه ای دوست شد و بعد با هم ازدواج کردند و... البته تا سه ماه دیگه دخترش به دنیا می یاد.

طاهای دست به سینه و با اخم گفت: و الان به چه مناسبتی باهات تماس گرفته؟

بیتا قدمی از او فاصله گرفت و گفت: فرهاد و مریم همسرش، دوستای من هستند فقط همین... در ضمن وقتی شما فالگوش وایستاده بودی من داشتم با مریم حرف می زدم نه فرهاد.

طاهای لبخند زد و گفت: الان دیگه از بوسیدن عذاب وجدان ندارم... چون نه دوست پسر داری و نه نامزد.

بیتا گامی دیگر به عقب برداشت و گفت: شما نه تنها نباید عذاب وجدان داشته باشی بلکه باید خوشحال هم باشی... چون هم بوسه مجانی گرفتی هم پیتزا... .

- نمی خوای تمومش کنی ؟

ایستاد و گفت : مهم نیست ... تو بُردی و این مهمه ... فقط نمی فهمم چرا این کار رو با من کردی و باعث شدی احساس حماقت کنم، داشتم تلاش می کردم خانواده جدیدم رو به نحو خوبی تحت تاثیر قرار بدم ولی تو آبروم رو بردی ... اون شب کجا و ایستاده بودند که من متوجه نشدم ؟
طاها با دو گام بلند خود را به او رساند .

بازوش را گرفت و گفت : اون شب من و تو تنها بودیم ... بچه ها داشتند در مورد وقتی حرف می زدند که توی ماشین دستت رو بوسیدم ... باور کن .

بیتا سرش را تکان داد و گفت : نمی تونم باور کنم .

- صبح به این زودی اینجا چیکار می کنی ؟

بیتا سرش را بلند کرد و به طاها نگاه کرد . بی آنکه جوابی به سوالش بدهد دوباره به صفحه مقابلش خیره شد .
- با شما بودم بانو

اخم های بیتا در هم رفت .

طاها رو صندلی کنارش نشست و ادامه داد : نقاشی می کشیدی ؟ می تونم ببینم ؟
کلاسورش را به سینه چسباند و شانه بالا انداخت .

- این یعنی نه ... باشه مسئله ای نیست، خیلی وقته بیدار شدی ؟

بیتا با اخم کمی به سمتش خم شد و گفت : مزاحمی .

با صدا خندید و گفت : حالا شد ... می دونم که نیستم .

نفسش را بیرون داد و در حالی که از جا بلند می شد گفت : خیلی پررویی .

- یه چیز تازه بگو ... تکراری بود، این رو هم خودم می دونستم .

طاها از جا بلند شد و آستین لباسش را با دو انگشت گرفت . بیتا دستش را پس زد .

با لبخند محوی گفت : می خوام این سوء تفاهمی که بینمون

بیتا گفت : سوء تفاهم !؟

- اجازه می دی جمله ام رو کامل کنم ؟ می شه بشینی ... لطفا !

به چشمان طاها خیره شد و با تاخیر دوباره روی صندلی اش جای گرفت .

روی صندلی مقابلش نشست و گفت : متشکرم .

بیتا گفت : منتظرم .

- عذر خواهی می کنم .

با ابروهایی بالا رفته به صورت طاها خیره شد .

طاها ادامه داد : شرط بندی رو انکار نمی کنم ولی ارتباط اون بوسه رو با شرط بندی ...

سرش را به علامت منفی تکان داد .

- خوب که چی ؟

طاها با مکث گفت : اگه مثلاً من این گل رو به شما بدم ...

و از داخل جیب شلوارش گلی را بیرون آورد و روی میز گذاشت .

ادامه داد : ... شما عذرخواهی من رو قبول می کنی ؟

بیتا نگاهی به گل و صورت طاها انداخت و لب هایش را به هم فشرد .

طاها با لبخند گفت : به چی می خوامی بخندی ؟

بیتا بی صدا خندید و به گل اشاره کرد .

طاها گفت : تقصیر خودته ... از دیروز این گل رو گذاشتم تو جیبم که ازت عذرخواهی کنم ولی تو هی از دستم

در می ری ... معلومه که گل بیچاره همچین بلایی سرش می یاد .

- دو ساعت قبل بیدار شدم .

- چقدر زود ... صبحونه خوردی ؟

بیتا از جا بلند شد و گفت : آره ... می روم کمی قدم بزنم، می یاید ؟

طاها ابرو را بالا انداخت و از جا بلند شد .

گفت : می دونی چقدر تعجب کردم وقتی خواستی باهات قدم بزنم ؟

- از چهره تون معلوم بود .

طاها به نیم رخش خیره شد و گفت : می خوامی برگردی ؟

- دیشب با اردلان حرف زدم، امروز بعد از ظهر بر می گردیم .
- چرا نمی داری یه ماه عسل خوب رو تجربه کنند ؟
- پس شما هم فکر می کنی من مزاحمم ؟
- طاها با لبخند گفت : نه اصلاً این طور نیست ... زن و مرد در کنار هم کاملند وقتی تنها باشند خیلی تنها می شند ... چه اتفاقی برای مادرت افتاده ؟ طلاق گرفتند ؟
- نه فوت کرد ... من فقط دوازده سالم بود .
- پس پدرت دوازده سال خیلی تنها بوده ... حتماً احساس کردی پدرت چقدر توی این مدت کوتاه تغییر کرده ...
- اگه نظر من رو بخوای الان دوست داره از بیست و چهار ساعت شبانه روز بیست و پنج ساعتش رو کنار زنش باشه .
- بیبا ایستاد و گفت : من هم تنها بودم، باید چیکار می کردم ؟ شوهر می کردم ؟
- طاها گوشه شال قرمزش را گرفت و گفت : چرا که نه ... این هم یه راهیه ولی ... چرا کنار آقای دکتر موندی ؟
- چون تنها بود ؟
- آره ولی ما با هم تنها بودیم .
- آقای دکتر خیلی خوش شانس بوده که تو رو داشته تا تنهایی، تنهایی رو تجربه نکنه، تو هم همین طور ...
- اون الان فرصت این رو داره که دیگه تنها نباشه .
- بیبا سرش را تکان داد و گفت : پس من باید این بار تنهایی، تنهایی رو تحمل کنم ؟ این انصاف نیست، خاله شما تنها همراهم رو از من گرفته ... چه انتظاری از من داری ؟ اینکه خیلی راحت اردلان رو دو دستی تقدیم مینو کنم ؟
- طاها چند لحظه به چشمانش خیره شد بعد دستش را به دور او حلقه زد و در آغوشش کشید .
- هیچ چیز نگو ... فقط احساسش کن اون وقت شاید درک کنی چرا می گم اجازه بده با هم باشند .
- ***
- چهار دقیقه طول کشید .
- بیبا چشمانش را باز کرد و گفت : هنوز فراموش نکردم چطور سر من شرط بستى .
- واقعاً لازم بود این رو بگی و تمام حسم رو بهم بریزی ؟
- آهسته او را رها کرد و قدمی عقب گذاشت .

بیتا گفت : فقط می خواستم ولم کنید ... کارتون اصلاً درست نبود .

- در اینکه درست بوده که شکی ندارم و نکته اینکه این فقط یه بغلِ دوستانه بود نه هیچ چیز دیگه ای ... و ... لازم نبود زخم زبون بزنی، اگه یه کلمه هم می گفتم ولت می کردم .

بیتا به او پشت کرد و به سمت ویلا به راه افتاد .

طاها قدم زنان کنارش قرار گرفت و گفت : راضی کردن آقای دکتر و خاله مینو برای موندن خیلی سخت نیست اما ... در مورد تو چیکار باید بکنم ؟

- بهترین کاری که می تونی بکنی اینه که اردلان و مینو رو هر وقت خواستند برگردونی تهران .

طاها با اخم گفت : و شما ؟

بیتا گفت : با ماشین اردلان بر می گردم .

- و اگه من اجازه ندم ؟

بیتا با صدای بلند خندید .

- چرا فکر کردید نظرت برای من مهمه ؟ شما برادرزاده ناتنی همسر پدر من هستی، این رو که فراموش نکردی ؟

- نه، این نسبت دور ماست ... ما یه نسبت نزدیک تری با هم داریم .

- چیزی یادم نمی یاد !

طاها لبخند زنان در ویلا را برایش باز کرد و گفت : ما با هم دوستیم ... این رو خودت قبول کردی ... حالا من به عنوان دوست پسرت اجازه نمی دم برگردی تهران، من خیلی جدیم پس اصلاً سعی نکن امتحانم کنی .

- شوخی می کنی ؟

- نه اصلاً .

میان اردلان و مینو نشست . اردلان فنجان قهوه مینو را از روی میز برداشت و به دست بیتا داد .

گفت : چند تا بچه می بینی ؟

بیتا نگاهش را به درون فنجان انداخت و با خنده گفت : نگاه کن سه تا بچه می بینم اینجاست ... یه دختر و دو

تا پسر ... یه شوهر داره فوق العاده، دکتره و استاد دانشگاه، اول اسمش الف داره ... یه سفر طولانی، شاید چند

هفته ای در پیش داری ... باید مواظب شوهرت باشی، یه خانم زیبا اینجا می بینم که تمام هوش و حواسش پیش شوهرته و عمر درازی هم داری

سرش را کج کرد و با مکث کوتاهی ادامه داد : گذشته سختی داشتی، آینده ات خیلی فوق العاده نیست ولی چیزهای قشنگی می بینم ... یه مار و آینه هست که باید

سرش را بلند کرد و ساکت شد . همه داشتند نگاهش می کردند .

آهسته ادامه داد : باید مواظب آینه ها باشی .

فنجان قهوه را روی میز گذاشت . کتابش را از روی میز برداشت و آن را باز کرد .

در بالکن، روی صندلی نشسته بود و طرح می زد . نیلوفر سینی را روی میز مقابلش گذاشت و با لبخند دور شد . هشت تا فنجان قهوه بود . خیلی سریع از جا بلند شد .

طاها گفت : می خواهی فرار کنی ؟

- این ها انگار خیلی جدی گرفتن ... من هر چیزی که از ذهنم گذشت رو گفتم .

- فکر کنم بیشتر از چیزی بود که گفتمی ... چند دقیقه پیش وقتی اینجا نقاشی می کشیدی نیلوفر داشت دست

خاله مینو رو پانسمان می کرد، چون وقتی داشت تکه های شکسته آینه دستیش رو از توی کیفش بیرون می

آورد، دستش رو خیلی بد برید

روی صندلی کناری اش نشست .

گفت : از خاله و آقای دکتر سوال کردم ... گفتند هیچ وقت چیزی در مورد دو قلوهای خاله مینو از همسر اولش

نمی دونستی ... شایان و شاهین ... الان با پدرشون تو فرانسه زندگی می کنند و ... و اما در مورد سفر؛ باید بگم

همین امروز صبح از طرف دانشگاه با خاله مینو تماس گرفتند و رسماً برای یه کنفرانس علمی به برلین دعوتش

کردند، این تماس صبح خیلی زود گرفته شده ... یعنی وقتی تو توی بغل من بودی و تنها کسی که می دونسته

آقای دکتر بوده

بیتا دستانش را مقابل صورتش گرفت .

- کیا در این مورد با خاله حرف زد ... وقتی سر میز نهار بودی خاله توی اتاق در بسته این موضوع رو به پدرت

گفته و ... با هم به توافق رسیدند که در این مورد هیچی به هیچ کس حتی تو نگند .

- شوخی می کنی ؟

طاها سری به علامت منفی تکان داد و گفت : نه ... همه این موضوع رو فهمیدند به خاطر همین می خواند
براشون فال قهوه بگیرى .

بیتا به صورت طاها زل زد و با مکث طولانی گفت : اما ... این فقط یه شوخی بود ... تو که به این مزخرفات
اعتقاد نداری ؟

- پدرت به همه گفته که قبلا خیلی از این کارها می کردی

طاها از جا بلند شد و ادامه داد : این کلاسور رو بده به من ... تا تو فال بچه ها رو می گیری من هم یه نگاهی
به نقاشی هات می ندازم .

کلاسور را از دستش بیرون کشید و صندلی را به سمت نرده های بالکن جابجا کرد .

گفت : در این مورد بعد بیشتر با هم حرف می زنیم ... من خوشم نمی یاد دوست دخترم از این کارها بکنه .
بیتا انگشتانش را مشت کرد .

- آه ... آه

هنوز داشتند به چیزی که بیتا در مورد کیا گفته بود می خندیدند . نیلوفر بلند شد و فنجان قهوه طاها را از لبه
بالکن برداشت . بیتا هم می خندید .

- نوبت طهاست ... بیتا جون ببین تو فنجون طاها چی می بینی ؟ بین من کجای این فنجونم .
بیتا سرش را بلند کرد و به نیلوفر خیره شد .

طاها با لبخند گفت : تو، توی قلب من هستی نه این فنجون ... من به این مزخرفات اعتقادی ندارم و
نیلوفر جلو رفت و صورتش را بوسید .

- جان نیلو قبول کن .

- آخه نیلو جانم تو که

- گفتم جان نیلو .

طاها سری تکان داد . نگاهی به بیتا انداخت و لبخند زد . صندلی اش را جلوتر کشید . بیتا با اخم نگاهش می
کرد . فنجان را از دست نیلوفر گرفت . دو دقیقه در سکوت به ته آن خیره شد .

ناگهان گفت : یه نقطه سیاه، یه غم بزرگ اینجاست .

سرش را بلند کرد و مثل بقیه به طاها خیره شد . طاها لبخند می زد . صورتش رنگ پریده بود .

بیتا بی آنکه نگاهش کند گفت : خیلی خوب باهانش کنار آمدی ولی ... ولی هنوز بهش فکر می کنی .
دوباره به فنجان خیره شد و ادامه داد : یه سفر طولانی ... ولی نه خیلی زود ... یک قلب اینجاست ...
کیا و نیما هُو کشیدند . طاها در گوش نیلوفر چیزی گفت . نیلوفر با لبخند بلند شد و به داخل ویلا رفت .
- آینده خیلی روشن داری .

فنجان را رو میز گذاشت و با مکث طولانی ادامه داد : خیلی چیزها رو به دست می یاری ولی ... با این سفر یه چیز مهم رو هم از دست می دی ... باید انتخاب کنی .

طاها آهسته نزدیک گوشش گفت : این رو بخور و بگو چی می بینی ؟
بیتا سریع فنجان قهوه را رو میز گذاشت و گفت : نه غیر ممکنه چنین کاری کنم .
نیلوفر گفت : بیتا جون داریم خوش می گذرونیم ... بگو دیگه ... ما که هیچ کدوم از حرف هایی که گفتی رو جدی نگرفتیم فقط می خوایم بخندیدم .
طاها فنجان را برداشت و گفت : اگه دلیل قابل قبولی داری که می شنویم در غیر این صورت هیچ عذری پذیرفته نمی شه .

- من هیچ وقت فال خودم رو نمی گیرم ... یعنی نمی تونم ببینم .

- دلیل موجهی نبود .

همه به او خیره شده بودند . طاها فنجان را در دستش قرار داد . بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و با چهره ای در هم کشیده، یک نفس تمام قهوه را سر کشید .

بیتا فنجان را از داخل نلبکی برداشت و به درونش خیره شد .

- دو تا مرد می بینم و ...

خیلی آرام گفت : یه عشق ...

فنجان را روی میز گذاشت .

- نمی تونم چیزی ببینم .

از جا بلند شد و به داخل ویلا برگشت .

باران می بارید . بیتا در اتومبیل نشسته بود . چشمانش را بسته و صدای پخش را تا آخر بلند کرده بود . طاهها نشست و در را بست . دستی میان موهایش کشید . بیتا با چشمانی بسته سرش را به سمت او چرخاند . طاهها با لبخند چانه اش را گرفت . بیتا چشمانش را باز کرد . طاهها به چشمانش خیره شد و سرش را جلوتر بُرد .

- ممکنه ولم کنی ؟

طاهها گفت : شکلات تلخ خوردی ؟

بیتا سرش را به علامت مثبت تکان داد .

- می خوام ببوسمت .

بیتا با اخم سریع چشمانش را بست .

طاهها لبخند زد و گفت : و این حرکت یعنی نه تنها هیچ مخالفتی با این موضوع نداری بلکه مشتاق هم هستی .

بیتا با مشت به سینه اش کوبید .

- پیاده شو عوضی .

طاهها چانه اش را رها کرد و تکیه داد .

آهنگ که تمام شد، طاهها چشمانش را باز کرد و با لبخند گفت : در مورد آینده نمی دونم ولی چیزهایی که در مورد گذشته بچه ها گفتی بدجوری فکرشون رو مشغول کرده ... تا چند دقیقه قبل که پیام اینجا داشتند در موردش حرف می زدند .

- در مورد شما چی ؟ همون غم بزرگ ؟

- شما؟! چرا تصمیمت رو نمی گیری ؟ تکلیفم رو روشن کن ... من تو ام یا شما ؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : بر خلاف انتظار همه خیلی خوب باهش کنار اومدم ... اما هنوز گاهی بهش فکر می کنم .

- می تونم سوال کنم که ...

- نه نمی تونی، من هنوز در موردش با هیچ کس حرف نزدم و شاید هیچ وقت این کار رو نکنم .

با لبخند نگاهش کرد و ادامه داد : و اما در مورد خودت ... چی ته اون فنجون دیدی که رنگت پرید و هول کردی ؟

بیتا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: چیز مهم و جدیدی نبود... من خودم به این چیزها اعتقاد ندارم.

- پس چرا این کار رو می کنی؟

- این فقط یه سرگرمیه همین، من نمی خواستم تو و بقیه مجبورم کردید... اگه چیز بدی در مورد کسی گفته باشم و اون اتفاق بیوفته همه چیز رو نسبت می دند، به چشم شور و پیشونی و کلام سیاه من.

طاها خندید و گفت: توی این دو سه روز نظر دیگران برات مهم شده؟ روز اول که دیدمت می گفتمی نظرشون برات اهمیت نداره... چی شد پس؟!

- الان هم می گم مهم نیست؛ اگه در موردش فکر می کنم فقط به خاطر اردلانه... نمی خوام از چیزهایی که در مورد من می شنوه ناراحت بشه.

- همه زندگیت شده اردلان... فکر نمی کنی اون زنی زیبایی که توی فال خاله مینو بود خودت باشی؟ همون کسی که تمام هوش و حواسش به آقای دکتره؟

بیتا چند لحظه ای به او خیره شد و سرش را برگرداند.

سرش را روی شانه اردلان گذاشته بود و فوتبال نگاه می کرد.

- آقای دکتر می خواستم از شما اجازه بگیرم تا همراه بیتا خانم کمی قدم بزنیم؛ همه هستند.

سرش را بلند کرد و اول به طاها خیره شد. روی مبل لم داده بود و تلویزیون نگاه می کرد. کیا بالای سرش ایستاده بود و لبخند می زد.

اردلان گفت: بیتا نیازی به اجازه من نداره هر طور خودش بخواد... بیتا جانم؟

بیتا از جا برخاست و گونه اردلان را بوسید و گفت: زود بر می گردم.

کیا رو به طاها گفت: تو نمی یای؟

طاها سری تکان داد و بی آنکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد گفت: چرا... چند دقیقه دیگه بازی تموم می شه می یام.

بیتا با لبخند رو به کیا کرد و گفت: من آدم رکی هستم امیدوارم این موضوع ناراحتتون نکنه.

کیا با لبخند گفت : البته که نه ... صفت جالبه؛ بعضی ها اون رو با دخالت یا پررویی اشتباه می گیرند ولی من نه

- این خیلی خوبه، یه پیشنهاد دوستانه براتون دارم ... عطرتون رو عوض کنید، چون واقعاً بد بو و غیر قابل تحمله .

دستش را از دست کیا بیرون کشید و در امتداد ساحل قدم زنان دور شد .

- چی به کیا گفتی که اون طوری رنگ عوض کرده بود ؟

سرش را به سمت صدا برگرداند . طاهها بالای سرش ایستاده بود .

به دریا خیره شد و گفت : خیلی چیز مهمی نبود .

- انتظار داری باور کنم ؟

- نه ... من از الان هیچ انتظاری از شما که خودتون رو دوست پسر من می دونید ندارم .

طاهها کنارش ایستاد و گفت : اول اینکه پاهای قشنگی داری .

با مکث طولانی پاهاش را زیر بدنش پنهان کرد و طاهها با صدای بلند خندید .

- دوم این حرفی که زدی یعنی تو من رو به عنوان دوست پسرت قبول نداری .

- دقیقاً ... چون شما خودتون این لقب شایسته رو به خودتون دادید .

طاهها دستانش را داخل جیب شلوار کرد و به آسمان خیره شد .

- و تو دقیقاً چه انتظاری از من به عنوان دوست پسر تحمیلیت داشتی که برآورده اش نکردم ؟ نکنه بوس می خوای ؟

بیتا صندلش را از روی شن ها برداشت و به ساق پایش زد . از جا بلند شد .

- الان مهم نیست .

پا برهنه روی شن ها قدم برداشت .

طاهها گفت : برای من مهمه ... پس بگو .

بیتا به سمتش چرخید و با اخم گفت : ازت به عنوان یه دوست پسر تحمیلی انتظار داشتم تو من رو برای قدم

زدن دعوت کنی نه یکی مثل آقا کیا که بوی عطرش حاله رو به هم می زنه ... ازت به عنوان دوست پسر

تحمیلی انتظار داشتم وقتی آقا کیا اون طور بی اجازه و وقیحانه دستم رو می گیره که احساس ... وقتی دستم رو می گیره باشی تا ... تا جرات این کار رو نداشته باشه .

رویش را از طاها برگرداند .

- الان انتظار داری چیکار کنم ؟

- هیچی ... فقط بخاطر این کار ازش تشکر کن و بهش مدال افتخار بده .

- می خوام برم باهاش درگیر بشم که چرا دست دختری که حتی من رو به عنوان برادرزاده ناتنی همسر پدرش

قبول نداره چه برسه به عنوان یه دوست پسر، رو گرفته ؟

بیتا ایستاد .

سرش را پایین انداخت و گفت : متاسفم حق با شماست آقای دکتر این رو فراموش کرده بودم .

- دنبال چیزی می گردی ؟

صاف ایستاد .

نیم نگاهی به طاها انداخت و با اخم گفت : کاری داشتی ؟

- هم اتاقیت می گفت انگار چیزی رو گم کردی ؟

- هم اتاقی؟! منظورتون نیلوفر جونتونه ؟ بله دنبال کلاسورم می گردم ولی فکر نمی کنم توی این شلوغی

بتونم چیزی رو پیدا کنم .

- نیلو هیچ وقت دختر مرتبی نبوده .

قدمی جلوتر گذاشت و در را بست .

بیتا گفت : چرا در رو بستی ؟

- دکتر می گفت باید برگردید تهران .

چمدان کوچکش را باز کرد و شلواری از آن بیرون کشید .

- خوشبختانه بله ... دیگه اینجا داشت زیادی خسته کننده می شد .

- امانتی من رو که نمی خوام ببری ؟

بیتا سرش را به سمت او برگرداند .

طاها به در تکیه داد و گفت : قرار بود کوری رو به من امانت بدی ... چی شد ؟
کنار تخت روی زمین نشست . کوله اش را جلو کشید و کتاب را از آن بیرون آورد . طاها کنارش نشست و کوله را به سمت خود کشید .

- بین چند تا کتاب اینجا داری ... کوری، جاودانگی این یکی خیلی جالبه جهان هولوگرافیک و

بیتا کوله را به سمت خود کشید و گفت : چیکار داری می کنی ؟

- چقدر مداد رنگی داری؟! کوله ات شبیه کیف مدرسه دختر بچه های دبستانیه .

او را هل داد و با صدای بلند گفت : چرا دست از سرم بر نمی داری خسته شدم .

طاها بازوش را گرفت و به سمت خود کشید .

- آروم باش منظوری نداشتم ... می خواستم سر به سرت بذارم .

- حق نداری به من دست بزنی فهمیدی ؟

- بیتا ... داری شلوغش می کنی گوش

بیتا خود را عقب کشید و دستش را روی صورت طاها فرود آورد .

مینا گفت : طاها جان صورتت چرا این طوری شده ؟

مینا جلو رفت . چانه اش را گرفت و به صورتش خیره شد .

طاها با خنده گفت : چیزی نیست عمه جان کار بد کردم کتک خوردم .

مینو جلو آمد .

- کی این کار رو کرد ؟ بگو تا خودم دستش رو قلم کنم .

طاها به بیتا نگاه کرد . کنار اردلان نشسته و سرش را پایین انداخته بود .

- مهم نیست مقصر خودم بودم کارم اشتباه بود .

امیر با لبخند در گوشش چیزی گفت و خندید . طاها هم خندید .

مینو با لبخند گفت : شیطنت کردی ؟ آره ؟ دست دختره بشکنه که این کار رو با تو کرده .

- خاله مینو این چه حرفیه که می زنی ؟ کدوم دختر ؟ چرا آبروم رو جلوی آقای دکتر می بری ؟ من خودم

پریدم وسط که جلوی دعوا رو بگیرم ... تو دعوا چک و لگد تقدیم هم می کنی نه ماچ و بوسه .

اردلان که خندید طاهرا رو به او ادامه داد: آقای دکتر به حرف این خانم ها گوش نکنید ... این ها فقط شایعه سازی می کنند؛ کدوم دختر؟ کدوم دعوا؟ کدوم بوسه؟
اردلان با صدای بلند خندید.

چمدانش را برداشت و گفت: می تونستی دو روز دیگه هم صبر کنی تا همه با هم برگردیم تهران.
بیتا آهسته گفت: از همون لحظه اول، سفر غیر قابل تحملی بود.

طاهرا سرش را به سمت او چرخاند و با صدای آرامی گفت: تقصیر خودت بود ... می تونستی از لذت ببری اما این کار رو نکردی.
بیتا پوزخندی زد و صندوق عقب اتومبیل را باز کرد.

طاهرا چمدان را در صندوق عقب جای داد و گفت: کلاسورت رو با کتاب امانتیت بر می گردونم.

- کلاسور من دست توئه؟! من سه ساعت تمام داشتم دنبالش می گشتم ... پشش بده، همین الان.

طاهرا در ماشین را برای او باز کرد و با لبخند گفت: نه، نمی دم ... می خوام دوباره با دقت به نقاشی هات نگاه کنم ... می دونی کدوم یکی رو بیشتر از همه دوست داشتم؟ اون کاریکاتوری که از من کشیدی از همه قشنگ تر بود، فکر نمی کردم این قدر خوش قیافه و جذاب باشم.
- اون ها خصوصی بودن ... لطفاً پششون بده.

- نه این کار رو نمی کنم ... گفتم که کلاسورت رو با کتاب برات میارم ... این طوری بهانه خوبی برای دیدنت دارم، حرف مرد یکیه ... چرا قیافه ات رو اون طوری کردی؟ اصرار کردنت فایده ای نداره.

بیتا با اخم رویش را برگرداند و سوار شد. در را بست. طاهرا نگاهی به اردلان و مینو انداخت که داشتند با بقیه خداحافظی می کردند.

در را باز کرد، خم شد و گفت: این قدر بد اخلاقی نکن ... با این کارها شکلات هم بهت نمی دن ... شوهر پیشکشت.

- از سیلی که زده بودم احساس پشیمونی می کردم اما الان که فکر می کنم می بینم کاملاً از کاری که کردم خوشحالم.

- دیدی گفتم بد اخلاقی؟ راستی یه چیز مهم هست که دوست دارم بدونی ... تو می دونستی چشمای قشنگی داری و ...

باچانه اشاره ای به لب هایش کرد و ادامه داد : طعم توت فرنگی می ده ... من توت فرنگی خیلی دوست دارم خصوصاً که قرمز باشه و ... دلت می خواد من رو بزنی ؟ آره؟! دست نگه دار ... همه دارند نگاهت می کنند بعد می تونیم مفصل با هم حرف بزیم و به توافق برسیم .

- اون وقت تمام این حرف هایی رو که زدی تلافی می کنم .

- مشتاقانه منتظر اون روز هستم .

در را بست . با اردلان دست داد و خداحافظی کردند .

بخش دوم

در را باز کرد و با صدای بلند سلام کرد .

- مینو من نتونستم کتابی که خواسته بودی رو پیدا کنم ... کسی خونه نیست ؟ من برگشتم .

ایستاد و به کتاب کوری ساراماگو، رو میز خیره شد .

مینو گفت : سلام بیتا جان ... مهم نیست، باید زودتر خودم می رفتم دنبالش .

- خاله مینو دنبال چه کتابی می گردی ؟

طاها با لبخند در حالی که دست در جیب کرده بود وارد حال شد . به بیتا نگاه کرد و ابرو بالا داد .

- سلام دختر عمه .

بیتا قدمی عقب گذاشت و اخم کرد . آهسته سلام داد . خم شد و کتاب را از رو میز برداشت و به اتاق رفت .

مینو گفت : زمان زیادی خوش اخلاق نیست .

- فکر کنم فقط با آقای دکتر خوش اخلاقی می کنه .

- یه تازه عاشق چطور مواظب معشوقشه ؟ بیتا با شدتی دو برابر کنار اردلانه ... فقط کافیه به اردلان بگم رو صورتت چشم داری تا یه هفته باید منت خانوم رو بکشم .

- واقعاً؟!

میز را برای چهار نفر حاضر می کرد .

طاها دست به سینه، بازوش را به چارچوب در تکیه داد و گفت : امشب قصد دارم با دستپختت دل درد بگیرم .

- خوشحال باش ... چون امشب دل درد می گیری اما نه با دستپخت من ... امشب مهمون عمه خانومتون هستید .

- حالت چطوره ؟

بیتا سرش را بلند کرد و چند لحظه کوتاه به او خیره شد . دوباره سرش را پایین انداخت و قاشق و چنگال ها را در بشقاب قرار داد .

- خوبم .

- این یه هفته دلت برام تنگ نشده بود ؟

با صدا خندید .

- من اگه اعتماد به نفس شما رو داشتم الان شما و عمه خانوم محترمتون اینجا تشریف نداشتید .

طاها پشت میز نشست و گفت : هنوز نتونستی با خاله مینو کنار بیای ؟ این واقعاً تعجب آورده ... انتظار داشتم بعد از اون حرف ها کمی رابطه بهتری با هم پیدا کرده باشید .

بیتا سرش را بلند کرد و با اخم گفت : انتظار بی جایی بود .

اردلان از اتاق بیرون آمد و با خنده گفت : خیلی خوش اومدی طاها خان ... کی از شمال برگشتید ؟

طاها با لبخند رو به اردلان گفت : بعد از شما من هم وسایلم رو جمع کردم و برگشتم ولی بقیه تا سه شنبه اونجا بودند .

- اینجا چیکار می کنید ؟

- خیلی واضح نیست که به بهونه دیدن خاله مینو اینجا اومدم تا تو رو ببینم .

بیتا لبخند زد و گفت : خب حالا که من رو دیدی ... می تونی تشریف ببری .

- باز هم بد اخلاقی کردی ؟ کارها چطور پیش می ره ؟

- به کوری چشم حسودها خیلی عالی .

- تنها حسودی که من اینجا می بینم خودتی .

بیتا کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و کانال را عوض کرد . مینو و اردلان در آشپزخانه سخت مشغول گفتگو بودند .

رو به طاها کرد و گفت : کلاسور من کجاست ؟

طاها پا رو پا انداخت و گفت : فراموش کردم بیاورم .

- باور کردم .

طاها با صدا خندید .

- چرا این طور اخم کردی ؟ وقتی می خندی خوشگل تر می شی ... کلاسور رو وقتی یه قراره دو نفره بذاری،

پس می گیری .

بیتا از جا برخاست و گفت : منتظر باش .

طاها نیز از جا بلند شد و گفت : شماره موبایل و خونه ام رو آخر کتاب برات نوشتم هر وقت کلاسورت رو

خواستی تماس بگیر ... یه قرار دو نفره می داریم و اون رو برات می یارم .

نگاهی به اطراف انداخت .

سرش را به او نزدیک کرد و جایی نزدیک گوشش گفت : هنوز از طعم توت فرنگی خوشم می یاد و ...

بیتا او را به عقب هل داد و به سمت اتاقش رفت .

بیتا گوشی را برداشت و گفت : چی شد سامان ؟ چرا قطع کردی ؟

- سامان کیه ؟

بیتا با مکث کوتاهی پرسید : شما ؟

- اول سلام ... خوبی ؟

- سلام ... بله خوبم ... شما ؟!

- اول باید بدونم سامان کیه ؟

بیتا رو مبل نشست و با لبخند کمرنگی گفت : نه تا وقتی که ندونم شما کی هستید ؟

- دوست پسرت ... حالا بگو سامان کیه ؟

با لبخند کمی جابجا شد و گفت : حسودی می کنی که به جای سراغ گرفتن از کلاسورم به سامان زنگ می

زنم ؟

- نیم ساعت صبر کنی بهت می گم حسودی می کنم یا نه ... اما یادت باشه خودت خواستی .

- نه قول می دم فراموش نکنم .

طاها ارتباط را قطع کرد . بیتا با صدای بلند خندید و گوشی را روی میز گذاشت .

بیتا گفت: فکر کنم اردلان به ... خیلی دوست داشت باهاش حرف بزنه، گوشی رو نگه دار. با لبخند در را باز کرد و ایستاد. طاها با اخم مقابلش ایستاده بود.

چند لحظه به او خیره شد بعد گوشی تلفن را کمی بالاتر گرفت و گفت: نه ... الان باید برم ولی به اردلان می گم حتماً باهاش تماس بگیره ... منم همین طور ... خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و به طاها خیره ماند.

- دو هفته قبل وقتی شمال بودیم تو نه ازدواج کرده بودی، نه نامزد داشتی و نه حتی دوست پسر و تنها مرد زندگیت آقای دکتر بود ... من شدم دوستت، اگر چه تحمیلی ولی با هم دوست بودیم، مهم نیست که زنگ نمی زنی، مهم نیست که به من اهمیت نمی دی، هیچی مهم نیست جز اینکه وقتی با من هستی حتی اگه تحمیلی با هیچ کس دیگه ای نباشی، این موضوع خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی برام مهمه ... حالا می پرسم؛ سامان کیه؟

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: سلام.

طاها با دو انگشت چانه اش را گرفت و به چشمانش خیره شد.

- چند بار دیگه باید بپرسم تا جوابم رو بدی ... سامان کیه؟

بیتا قدمی عقب گذاشت و گفت: پسر داییم که آلمان زندگی می کنه.

طاها دستش را پایین انداخت و گفت: چه اتفاقی می افتاد اگه همون اولین باری که سوال کردم جوابم رو می دادی؟!

بیتا را کنار زد و وارد شد.

با اخم گفت: کجا؟

- بهونه خوبی برای اینجا موندن دارم پس اصلاً سعی نکن بیرونم کنی.

رو مبل نشست. سرش را تکیه داد و چشمانش را بست.

- برام قهوه درست می کنی؟

- فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت: یه سوال خیلی مهم ... دوست پسر داری؟
- بیتا فنجان خالی قهوه اش را برداشت و به داخلش خیره شد.
- گفت: چی این دریای آرام رو این طوری طوفانی کرده؟
- چرا همیشه مجبورم سوال های مهمم رو بیشتر از یه بار بپرسم تا جوابم رو بدی؟
- بیتا لحظه ای نگاهش کرد و گفت: آره دارم.
- تکیه داد، در حالی که هنوز به داخل فنجان نگاه می کرد خندید و گفت: البته از نوع تحمیلی ... شما حتی حرفی که خودت زدی رو هم قبول نداری.
- شما! در مورد کی حرف می زنی؟ طاها ... این اسم منه.
- کمی جابجا شد و گفت: هنوز داری بهش فکر می کنی منظورم اون گذشته ...
- می دونم منظورت چیه ... دوست ندارم فال قهوه برام بگیرند، خصوصاً تو.
- چرا؟
- طاها فنجان را از دستش گرفت و گفت: چرا به من زنگ نزدی؟
- چون دلیلی برای این کار نداشتم.
- پس به کلاسورت نیازی نداری؟
- چرا دارم ولی ...
- طاها نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: فردا برنامه ای داری؟
- آره.
- برنامه هات رو کنسل کن، نهار با هم می ریم بیرون.
- به همین راحتی؟
- بلند شد و به سمت در رفت.
- کفش هایش را که می پوشید گفت: گوش کن فردا جلوی پاساژ تندیس منتظرت می مونم، ساعت یک ... اگه حتی یه دقیقه دیر کنی هر کجا که باشی پیدات می کنم اون وقت ...
- اون وقت چی؟
- اصلاً سعی نکن وقتی ناراحت یا عصبانیم سر به سرم بذاری یا من رو امتحان کنی چون حتی خودم هم از خودم می ترسم ... فقط بیا، همین.

صورتش را میان دو دست گرفت . چند لحظه ای به چشمانش خیره شد و رفت .

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . ده دقیقه از یک گذشته بود . پیاده شد و از خیابان عبور کرد . وارد پاساژ شد و از پله برقی بالا رفت . پشت ویتترین لباس فروشی ایستاد .
 طاها کنارش ایستاد و گفت : تصادف شده بود، کل اتوبان رو بسته بودند .
 به سمتش چرخید و گفت : ده دقیقه به یک جلوی پاساژ بودم .
 طاها نفس نفس می زد .

- دیدم داشتی وارد پاساژ می شدی ... عذر می خوام که دیر کردم، بریم یه جا بشینیم ؟
 - الان نه .

وارد مغازه شد .

طاها سفارش نهار را داد و رو به بیتا گفت : ممنون از اینکه اومدی .

- اجازه می دی من شروع کنم ؟

طاها دستی تکان داد .

بیتا گفت : به سه دلیل دعوتتون رو قبول کردم اول اینکه کلاسورم رو واقعا لازم داشتم، دلیل دومم کاملاً شخصیه و نمی تونم و نمی خوام در موردش حرف بزنم ... و اما دلیل سوم، می خواستم یه چیزهایی رو برای شما روشن کنم .

طاها با لبخند گفت : برای دونستن دلیل دومت خیلی مشتاق شدم اما نمی پرسم چی بوده ... ولی در مورد دلیل سوم باید بگم، چیه که باید در موردش بدونم ؟

- می خوام اون چند تا اتفاق که توی شمال افتاد رو فراموش کنی و ...

- سعی خودم رو می کنم ولی برام اونقدر متفاوت بود که نتونم چنین کاری رو آگاهانه انجام بدم ... شاید یه روزی بهت بگم چرا نمی تونم ولی الان و امروز نه .

- هرطور مایلید ولی به صورت کلی دلم نمی خواد بغیر از رابطه خونادگی با هم رابطه دیگه ای داشته باشیم .

- منظورت دوستیه ؟ چرا ؟

- دلایل زیادی وجود دارد ... مثل اینکه من دوست خوبی نیستم و ...

طاها دستش را بالا برد و گفت : گوش کن، در مورد اینکه دوست خوبی هستی یا نه، من باید نظر بدم نه تو ... در حال حاضر با شرایطی که من دارم هیچ دلیلی برام منطقی و قابل قبول نیست ... به دلایلی از جمله رابطه

فامیلی جدیدمون، شخصیت تو و چیزهای کلی و جزئی دیگه، من ازت خوشم اومده و این رابطه رو می خوام .

- این نهایت خود خواهیه که بدون در نظر گرفتن شرایط و افکار من این طوری داری روی ...

گارسون نزدیک شد . بیتا سکوت کرد و طاها به او خیره شد .

چنگال را کنار بشقاب گذاشت و گفت : می خوام بدونم منظورتون چی بود ؟

طاها به چشمانش خیره شد و گفت : یادت می یاد گفتم چه چشمای قشنگی داری ؟

بیتا بی صدا خندید . شانه بالا انداخت .

- فکر می کنی من دارم شوخی می کنم؟! نه اصلاً .

بیتا تکه ای از جوجه را به دهان گذاشت .

طاها به صندلی تکیه داد و گفت : نمی خوام دوست پسر تحمیلی باشم ولی می خوام باهات رابطه داشته باشم .

- چرا واضح حرف نمی زنی ؟ رابطه از نظر شما یعنی چی ؟

- می خوام فقط با هم دوست باشیم یه دوست ساده ... من هیچ دوست دختری ندارم من حتی یه دوست ساده

دختر هم ندارم، درسته کسانی رو مثل ماریا می شناسم ولی دوستم نیستند، من فقط اونها رو می شناسم، همین

.

- دلیل خاصی برای این درخواست داری ؟

- بله دارم ... مهم ترین دلیلش اینه که می خوام به خودم ثابت کنم هنوز کمی به دخترها اعتماد دارم .

- چرا فکر می کنی نداری ؟ منظورم اعتماد به دخترهاست .

طاها کمی جابجا شد و گفت : چون ... ندارم فقط همین .

بیتا با غذایش بازی می کرد .

- این فقط یه دوستی ساده است نه چیز دیگه ای ... هر وقت نخواستی ادامه بدی قبول می کنم ولی تنها به شرطی که دلیلت فقط کمی منطقی باشه، من ازت هیچ توقعی ندارم فقط تنها چیزی که می خوام اینه که توی زمان دوستی با من با هیچ مرد دیگه ای دوست نباشی .
- اما من دوستانی دارم که مرد هستند یا همکارام که ...
- طاها گفت : اونها مهم نیستند فقط نمی خوام با هیچ مردی رابطه احساسی داشته باشی حتی اگه خیلی کوچیک باشه ... اگه چنین حسی به کسی داری می خوام الان بدونم تا این موضوع رو تموم کنم .
- من با هیچ مردی رابطه احساسی ندارم ولی ... درک نمی کنم چرا این قدر روی این موضوع تاکید داری ؟
- به جلو خم شد و گفت : خیلی ساده است ... یکی از دلایلی که تو رو انتخاب کردم و بهت نزدیک شدم این بود که حدس می زدم هیچ مرد و هیچ رابطه ای توی زندگیت نیست و این دقیقاً چیزیه که من از دوستم انتظار دارم ... شاید به نظرت خود خواهی باشه ولی برای خودم دلایلی دارم .
- من همیشه فکر می کردم خیلی راحت می شه شما رو شناخت ولی باید در مورد فکرم تجدید نظر کنم ... هنوز هم می خوام بدونم چرا ؟
- طاها با مکث طولانی گفت : منتظر جوابم ... قبوله ؟
- اگه فقط در این حد از یه دوست ساده انتظار داری ... قبول می کنم .
- با لبخند دوباره تکیه داد و گفت : خیلی خوبه ... فقط یه چیز دیگه؛ من زیاد اهل هدیه دادن و هدیه گرفتن نیستم ولی ...
- دست در جیب کتتش کرد . موبایلی را رو میز گذاشت و به سمت بیتا هل داد .
- ادامه داد : این یه هدیه است چون می خوام راحت تر بتونم باهات ارتباط داشته باشم ترجیح می دم تنها کسی باشم که با این خط تماس می گیره ... اما به هر حال این هدیه توهه اگه شماره ات رو به کس دیگه ای هم بدی اصلاً ناراحت نمی شوم .
- بیتا با مکث کوتاهی از داخل کیفش موبایلی بیرون آورد و روی میز گذاشت .
- گفت : وقتی از شمال برگشتیم خریدم .
- این گوشی رو هم پیش خودت نگه دار ... من همیشه به این خط زنگ می زنم .
- بیتا با مکث کوتاهی هر دو گوشی را به داخل کیفش برگرداند .
- فقط یه موضوعی ...

طاها چنگالش را برداشت و گفت : بگو .

- این یه شرط بندیه ؟

اخم های طاها در هم رفت .

- نه .

بیتا لبخند زد و گفت : خوبه ... نمی خوام هیچ کس از این جریان چیزی بدونه ... دقیقاً منظورم هیچ کسه .

طاها سری به علامت مثبت تکان داد .

- بیتا .

- بله ... بله طاها .

طاها لبخندی زد و گفت : غذامون سرد شد .

طاها گفت : می خوام بیشتر در موردت بدونم .

بیتا پشت ویتترین ایستاد و گفت : مثلاً چی ؟

- چند بار خواستم از خاله مینو در مورد کارت بپرسم اما ترجیح می دم خودت در موردش حرف بزنی .

بیتا نگاهش کرد و گفت : سه روز در هفته توی یه آموزشگاه زبان درس می دم ... کلاس های دانشگاهم رو

می رم و برای یه روزنامه کاریکاتور می کشم و الان با چند تا از دوستانم رو یه فیلم کارتونی کار می کنیم ...

شما چی ؟

طاها گفت : توی دانشگاه تدریس می کنم و یه شغل دولتی دارم .

بیتا با ابروهای بالا رفته گفت : من فکر می کردم مطب داری ؟

طاها با صدا خندید و گفت : من که پزشک نیستم ... دکترای اقتصاد دارم .

بیتا کمی به سمتش خم شد و گفت : واقعاً ؟

- آره ... یکی دو روز در هفته توی دانشگاه آزاد درس می دم و بقیه روزها رو هم توی سازمان برنامه و بودجه

یه کارهایی می کنم .

- راستش شوکه شدم ... انتظارش رو نداشتیم، کارت خیلی سخته ؟ منظورم اینه که اقتصاد باید درس مشکلی

باشه .

- من عاشق کارهای سختم .

بیتا با اخم و لبخند گفت : این جمله من بود .

طاها خندید و گفت : پس می خوام بپرسم می تونم از جمله تو استفاده کنم ؟
بیتا لبخند زد .

طاها گوشی را برداشت و گفت : انتظار داشتم زودتر باهام تماس بگیری .
- سلام .

طاها رو صندلی نشست و گفت : علیک سلام خوبی ؟

- ممنون ... هر چی که بگم فقط توجیه، پس ترجیح می دم در موردش سکوت کنم .

- توی این سه روز چند بار زنگ زدم ولی جواب ندادی ... اتفاقی افتاده بود ؟

- نه یعنی آره ... خبر داری مینو برای ده روز رفته برلین ؟

طاها نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت : بذار حدس برنم ... تمام این سه روز رو با آقای دکتر بودی .

بیتا خندید و گفت : تقریباً ... خیلی فوق العاده بود دلم براش تنگ شده بود .

- می خوام به تو یاد آوری کنم اون فقط پدرته ... نه نامزد یا دوست پسرت .

- گاهی فراموش می کنم مینو وارد زندگیمون شده .

با مکث طولانی گفت : این چیز کمی برای فراموش کردن نیست ... امروز رو به پدرت فرصت بده تا کمی هم

جای خالی خاله مینوی من رو احساس کنه ... اون وقت در موردش با هم حرف بزنی تا بیشتر در مورد جنبه

مردونه پدرت بدونی .

- شاید این کار رو کردم .

از جا بلند شد و گفت : من کارم ساعت هشت تمام می شه، بعد می یام اونجا ... برای منم شام درست کن .

- واقعاً می خوام این کار رو بکنی ؟

- چرا که نه ... به بهونه نبودن خاله مینو و دیدن آقای دکتر تو رو هم می بینم، من باید برم ... شب می بینمت

- باشه ... منتظرم .

طاها در را باز کرد و گفت : برام لازانیا درست می کنی ؟

اردلان گفت: چرا با ما شام نمی خوری؟ دستپخت بیتا خیلی خوبه.
 طاها رو مبل جابجا شد و با لبخند گفت: البته من قبلاً دستپختشون رو امتحان کردم و در فوق العاده بودنش
 شکی ندارم... قصدم فقط سر زدن به شما بود ولی... ولی موندن من بستگی به این داره که شام چی داشته
 باشید... .

به سمت اردلان خم شد و با صدای آهسته ای ادامه داد: آخه من یه مقدار شکمو تشریف دارم.
 اردلان با صدا خندید.

بیتا با خنده گفت: حدس بزنید؟

طاها کمی مکث کرد و گفت: سه روز تمام فکر لازانیا یه لحظه ولم نکرده.
 بیتا و اردلان با صدای بلند خندیدند.

اردلان گفت: پس می مونی؟ اگه مینو بود خیلی خوشحال می شد.
 بیتا گفت: فکر کنم خدا خیلی دوستتون داره.

طاها به چشمانش خیره شد و گفت: اگه بگید لازانیا دارید هر چی که بخواید براتون می گیرم.
 بیتا از جا بلند شد و گفت: اردلان و مینو تصمیم گرفتند یه مهمونی بگیرند... یه کت دامن فوق العاده قشنگ
 تو تندیس دیدم، اون رو می خوام.
 اردلان خندید و گفت: آقا طاها، بیتا شوخی می کند.
 بیتا به سمت آشپزخانه رفت.
 - تا ده دقیقه دیگه شام حاضره.

بیتا تکه بزرگی از لازانیا را داخل بشقاب طاها گذاشت.

طاها نگاهش را به اردلان دوخت و گفت: برنامه مهمونی جدیه؟

اردلان گفت: می خواستیم بعد از عقد یه مهمونی مفصل بگیریم ولی وقتی برنامه شمال پیش اومد کنسلش
 کردیم.

بیتا گفت: برنامه رو برای پنج شنبه آینده هماهنگ کردیم.

- می خوایم سالن اجتماعات همین جا رو آماده کنیم.

طاها به بشقابش خیره شده بود گفت : من چهارشنبه بعد از ظهر و پنج شنبه کار خاصی ندارم می یام کمک .
اردلان و بیتا به طاها خیره شده بودند و می خندیدند .

بیتا از اتومبیل پیاده شد و لبخند زد . طاها جلو آمد و با او دست داد .

- مینو دیروز بعد از ظهر رسید ... خبر داری ؟

طاها دستش را گرفت و با هم از خیابان عبور کردند .

- دیشب از خاله مینا شنیدم که کی می رسه ...

ایستاد و به نقطه ای دور خیره شد و با مکث طولانی ادامه داد : صبح با خاله مینو حرف زدم ... برای پنج شنبه
چند تا وسیله می خواست، باید سفارش کیک هم بدیم .

بیتا دست طاها را رها کرد و کیفش را رو شانه دیگر انداخت .

وارد پاساژ که شدند طاها دوباره دستش را گرفت و گفت : فکر می کنی برای پنج شنبه کت شلوار خاکستری
بپوشم یا سرمه ای ؟

- خاکستری که به رنگ چشمانت هم بیاد .

طاها ایستاد و با لبخند به چشمانش خیره شد .

بیتا آهسته گفت : می شه دستم رو ول کنی ؟

طاها گفت : من یه قولی داده بودم و الان می خوام بهش عمل کنم ولی قبل از اون باید چند تا نکته رو بگم .
آهسته مشغول قدم زدن شدند .

طاها ادامه داد : اول ممنون که اومدی ... دوم ممنون بخاطر اینکه برای حرفم احترام قائل شدی و لازانیا درست
کردی، سوم اینکه چشمای قشنگی داری چهارم دستپخت عالیه و در آخر به خاطر اینکه این قدر از تو تعریف
کردم می خوام بدون هیچ اعتراضی به حرفم گوش کنی .

بیتا با صدا خندید و گفت : بابت چهار مورد اول خواهش می کنم و ممنون ... و بابت مورد پنجم باید بگم حتی
به خاطر تعریفی که از من کردی نمی تونم هر چی که گفتی و خواستی رو عملی کنم .

طاها دستش را کشید و با هم وارد مغازه شدند .

- خواستن یا نخواستن تو مهم نیست ... زوره ... می فهمی زور؛ حتی دلم می خواد دستت رو هم بگیرم پس
حرف نباشه .

بیتا لبخند کمرنگی بر لب داشت .

- فکر نمی کنم این کار خیلی درستی بوده باشه .

- وقتی داشتم قول خرید این کت و دامن رو بهت می دادم آقای دکتر هم شاهد بود این رو که فراموش نکردی ؟

- البته که نه، بابت این خیلی هم متشکرم ولی ... بعد از سفر شمال دو بار همدیگه رو دیدیم و من دو تا هدیه بزرگ از تو گرفتم ... یه موبایل و این کت و دامن .

طاها به صندلی تکیه داد و گفت : این کت و دامن هدیه نیست من قول داده بودم در عوض لازانیا برات هر چی که خواستی بخرم و این چیزی بود که تو خواستی .

- فکر نمی کردم این قدر جدی باشی ... من داشتم شوخی می کردم .

- من به حرف هایی که می زنی عمل می کنم ... بستنیت آب شد .

بیتا با مکث طولانی گفت : چندین بار خواستم از مینو در موردت سوال کنم ... ولی ترجیح دادم از خودت بشنوم .

- در مورد من ! هر چیزی می خوای بدونی از خودم بپرس .

- من تقریباً هیچی در موردت نمی دونم .

طاها با لبخند به جلو خم شد و گفت : می خوای همه چیز رو بدنی؟! نمی تونم همه چیز رو بگم اما اگر بدونم چی می خوای بدونی شاید بیشتر بتونم کمک کنم .

- فکر می کردم با خانواده ات زندگی می کنی .

- این یه سوال بود ؟

بیتا با بستنی اش بازی می کرد .

- منظورم چیز دیگه ای بود .

طاها با لبخند گفت : مادر منم فوت کرده، حدود ده سال قبل ... من اون موقع هجده سالم بود، یه سال بعد از فوت مادرم پدرم با یکی از همکاراش ازدواج کرد، شیما ... شیما اون موقع خیلی جوان و خوشگل بود .

- پس تموم اون حرف هایی که در مورد مینو به من می گفتی، تجربه خودت بود ؟

- البته ... ولی تجربه من خیلی با تو فرق داره، پدرم وقتی مامانم مُرد خیلی تنهایی و سختی کشید؛ من و برادرم بودیم که پیشنهاد ازدواج مجدد رو به پدرم دادیم .

- باورم نمی شه ... تو و برادرت ؟ من همیشه فکر می کردم تک فرزندی .

طاها گفت : می خوام کمی قدم بزنیم ؟

طاها گفت : من یه خواهر و یه برادر دارم .

بیبا خندید .

- دینا و دانیال با هم دو قلوند ... دو سال از من بزرگترند، دینا یه سال قبل از فوت مادرم ازدواج کرد و رفت اتریش .

- دانیال چی ؟ او هم اتریشه .

- دینا که ازدواج کرد دانیال هم با اون رفت اتریش، ولی وقتی برای مراسم مامان برگشتند ایران دانیال چند سالی اینجا موند ولی الان اتریشه ... من به دانیال گفتم که بابا خیلی تنهاست و این اصلا براش خوب نیست، یک ماه تمام باهاش صحبت کردیم تا قبول کرد ... شیما قبلا ازدواج کرده بود ولی فقط چند ماه با شوهرش زندگی کرد و خیلی زود از هم جدا شدند ... دو ماه بعد از سالگرد مامان یک جشن کوچک گرفتیم و شیما شد زن بابام .

- و تو اصلا ناراحت نبودی که شیما به همین زودی جای مادرت رو پر کرده ؟

طاها با لبخند گفت : چرا باید ناراحت می شدم ؟ مامان من مرده بود و این چیزی بود که نمی تونستم اون رو تغییر بدم ولی پدرم زنده بود و تنهها، من می تونستم زندگیش رو تغییر بدم و این کار رو هم کردم ... و هیچ وقت بابتش نه من نه دانیال احساس ناراحتی نکردیم .

بیبا سرش را تکان داد و گفت : نمی تونم درک کنم .

- بیبا ... وقتی مادرم فوت کرد پدرم خیلی شکسته شد ولی از وقتی با شیما ازدواج کرده هر روز جوون تر می شه ... من همیشه فکر می کنم شیما اکسیر جوونی رو کشف کرده و اون رو هر شب به پدرم می ده .

بیبا با صدا خندید . طاها دستش را گرفت و با هم رو صندلی تو پارک نشستند .

- چرا دیگه باهاشون زندگی نکردی ؟

- گفتم که خواست خودمون بود ... اول رفتیم طبقه بالا، شیما درست مثل یه خواهر از ما مواظبت می کرد می گم خواهر چون او برای اینکه مادر ما باشه خیلی جوان بود سه سال بعد دانیال برگشت اتریش و من تنها شدم ... من اون موقع همزمان با درس کار می کردم و در آمد نسبتاً خوبی هم داشتم، پدر کمکم کرد و یه آپارتمان کوچیک برای خودم گرفتم ... بعد بیشتر و بیشتر کار کردم و الان یک آپارتمان فوق العاده زیبا دارم که اونجا تنها زندگی می کنم .

- فکر می کنم خیلی سخته که تنها زندگی کنی ؟

طاها به انگستان بیتا خیره شده بود .

- نه خیلی هم سخت نیست، چون وقتی با دانیال زندگی می کردم خیلی چیزها یاد گرفتم، اون موقع حمایت پدرم و شیما را هم داشتم ... وقتی به آپارتمانم اسباب کشی کردم اوایلش تنهایی خیلی سخت بود ولی بعد عادت کردم .

بیتا به نیم رخش نگاه می کرد .

طاها سرش را بلند کرد و ادامه داد : چقدر حرف زدم ... خسته شدی ؟

- نه اصلاً ... هیچ وقت فکر نمی کردم این طور زندگی کنی .

طاها لبخند زد و گفت : من هم فکر نمی کردم تو انگشتای به این قشنگی داشته باشی .

بیتا لبخند زد .

- ولی یه چیز خیلی مهم رو باید بدونی ... من از چشمات بیشتر خوشم می یاد .

کیا دستش را به سمت او دراز کشید . بیتا لبخند زد .

با او دست داد و بعد گفت : ثابت کردید که برای حرفم ارزش قائلید ... عطرتون خیلی خوش بوئه .

کیا خندید و دست بیتا را برای چند لحظه بیشتر در دست گرفت .

گفت : شما هم خیلی زیبا شدید .

بیتا با لبخند عذر خواهی کرد و به سمت فرهاد رفت .

- ممنون که اومدی مریم کجاست ؟

- خیلی دوست داشت بیاید ولی حالش خوب نبود، گفت ازت عذر خواهی کنم .
- فرهاد تو باید مواظبش
- طاها دستش را رو شانه فرهاد گذاشت و گفت : آقا فرهاد ! درست می گم ؟
- بیتا به طاها خیره شد و لبخند زد . کت و شلوار خاکستری پوشیده و موهایش را به عقب شانه کرده بود . فرهاد به او خیره شد و با او دست داد .
- من طاها عبادی هستم برادرزاده مینو خانم .
- آقا طاها ! از آشنایی با شما خوشحال شدم منم فرهاد حمیدآوی هستم .
- طاها رو به بیتا گفت : اونقدر برازنده هست که بخوام حسودی کنم .
- فرهاد به بیتا و بعد طاها نگاه کرد .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- در من حرف می زنی ؟
- بیتا بازوی فرهاد را گرفت و گفت : چیز مهمی نیست ... بابک گوشه سالن نشسته، تا پیداش کنی منم می یام .
- فرهاد به طاها خیره شد و گفت : امیدوارم فرصتی باشه تا بیشتر با هم آشنا بشیم .
- ***
- طاها خم شد و در گوش بیتا گفت : اگه تنها بودیم ولت نمی کردم و انقدر محکم بغلت می کردم که
- ساکت شد . قدمی از او دور شد و رفت . بیتا به او خیره شد . بعد نگاهی به اطراف انداخت . بابک کنار فرهاد ایستاده بود و خیره نگاهش می کرد .
- بابک جلو آمد و گفت : طاها کیه ؟
- بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : فرهاد اسمش رو گفت ؟
- بابک سرش به علامت مثبت تکان داد و گفت : خیلی با تو صمیمی به نظر می رسه .
- بیتا رو صندلی نشست و گفت : برادرزاده ناتنی مینو .
- و چه نسبتی به غیر از این با تو داره ؟
- بیتا با اخم نگاهش کرد و گفت : باز شروع کردی ؟

- این فقط یه سوال بود .

طاها کنار بیتا نشست .

دستش را به سمت بابک دراز کرد و گفت : من طاها عبادی هستم و شما ؟

بابک اخم کرد و با او دست داد .

- من بابک ساجد هستم همکار بیتا .

طاها گفت : شما به بیتا خانم علاقه دارید ؟

بابک با مکث کوتاهی، ابرویش را بالا داد و گفت : بله ... چند روز قبل بیتا رو از پدرشون خواستگاری کردم .

طاها نگاهی به بیتا انداخت و با لبخند گفت : تا حالا دستپخت بیتا خانم رو امتحان کردید ؟

- یه بار .

- اگه شما با هم ازدواج کنید در عرض یه هفته این هیکل قشنگ رو از دست می دی .

طاها و بابک خندید . بیتا به طاها خیره مانده بود .

- چرا چیزی در این مورد به من نگفته بودی ؟

بیتا با گوشه چشم به طاها خیره شد و گفت : چیز مهمی نبود .

- اون به تو پیشنهاد ازدواج داده و این مهم نیست ؟

بیتا با لبخند برای اردلان دست تکان داد و گفت : می دونستی هر وقت با من حرف می زنی نیلوفر به من چشم

غره می ره ؟

- این اخلاق خیلی بدیه که تو داری ... چرا همیشه باید سواا های مهمم رو دو بار از تو بپرسم تا جواب بدی ؟

- این موضوع مهمیه ... ولی نه برای تو، فقط برای من .

طاها بیشتر به او نزدیک شد و با اخم گفت : چرا در مورد خواستگاری بابک چیزی به من نگفتی ؟

- فقط حرفش زده شده همین ... بابک یه هفته قبل به من گفت بعد هم با اردلان حرف زد، اما هنوز

خواستگاری نیومده .

- اون هنوز خواستگاری نیومده این طوری نسبت به تو احساس مالکیت می کنه وقتی از تو جواب مثبت رو

بگیره می خواد چیکار بکنه ... نظرت در مورد بابک چیه ؟

بیتا رو صندلی نشست و گفت : خیلی مهربونه ... خانواده فوق العاده ای هم داره و مسلماً خوش اخلاق تر از توئه .

طاها کنارش نشست .

- و این یعنی می خوای جواب مثبت بهش بدی ؟

- شاید .

- چون از من خوش اخلاق تره می خوای باهاش ازدواج کنی ؟

بیتا با صدا خندید و گفت : داری حسودی می کنی ؟

- من !

- پس اگه حسودی نمی کنی اشکالی نداره که به بابک جواب مثبت بدم ؟

طاها بازوش را گرفت و فشرد .

- واقعاً این کار رو می کنی ؟

- بابک موقعیت عالی داره ... دست رو هر دختری بذاره جواب منفی نمی گیره ولی من دوستش ندارم حداقل نه به عنوان همسر .

- من رو چی ؟

- تو رو چی ؟

- من بارها به تو اظهار علاقه کردم اما ... من نمی دونم تو به من چه احساسی داری .

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : اگه از تو خوشم نمی اومد حتی باهات حرف نمی زدم .

بازویش را از انگشتان طاها آزاد کرد . از جا بلند شد و رفت .

- اینجا یه نفر هست که خیلی از تو خوشش اومده .

طاها به نیم رخش خیره شد و با لبخند گفت : داری در مورد خودت حرف می زنی ؟

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : نه اینا دختر دکتر یاوری رو می گم از من در مورد تو سوال می پرسید .

طاها رو صندلی نشست و گفت : پرسید دوست دختر دارم یا نه ؟

بیتا لبخند زد و پرتقالی برداشت .

- اولین سوالش بود ... گفتم باید از خودت سوال کنه می تونی بهش پیشنهاد رقص بدی و بیشتر با هم آشنا بشید ... النا خیلی قشنگ می رقصه، در این مورد شک نکن .

طاها پا روی پا انداخت و گف : تو بلدی برقصی ؟

- من ! نه اصلاً یه بار خواستم با بابک برقصم افتضاح کردم .

- بابک ! خیلی عالیه ... مطمئنی با هم فقط همکاری ؟

بیتا پرتقال را نصف کرد و به سمت طاها گرفت .

طاها به چشمانش خیره شد و گفت : می تونیم برویم بالا ... می خوام اتاقت رو ببینم .

بیتا با کمی فاصله از او نشست و گفت : نه نمی شه .

- فرهاد، بابک، خاله مینو، سمیرا و نیلوفر به ما خیره شدند .

بیتا صاف نشست و سرش را به اطراف چرخاند . طاها با صدا خندید .

- چرا ترسیدی ؟ ما با هم فامیلیم پس جای نگرانی نیست ... در مورد همه جز بابک داشتم شوخی می کردم، یه ساعت چشم از تو برنداشته ... بیا می خوام شیما و مهران رو بهت معرفی کنم .

از جا بلند شد .

- شیما چند سالشه ؟

طاها با مکث کوتاهی گفت : فکر می کنم سی و چهار یا سی و پنج .

بیتا با ابروهای بالا رفته گفت : خیلی جوونه .

شیما کت دامن خاکستری پوشیده بود و لبخند می زد .

با دیدن طاها چند گام جلوتر رفت و گفت : چقدر خوشحالم که دیدمت ... فکر می کردم نمی یای .

طاها خم شد و شیما گونه اش را بوسید .

- مهران با آقای دکتر رفت بیرون تا کمی قدم بزنند و البته سیگار بکشند ... طاها جان نمی خوام همراه زیبای تو به من معرفی کنی ؟

بیتا به شیما خیره مانده بود .

طاها گفت : بیتا خانم هستند دختر ...

شیما دستش را به سمت بیتا دراز کرد و گفت: بیتا خانم چه اسم قشنگی داری؛ من شیمام همسر پدر طاهها ... خیلی خوشحالم که طاهها به زندگی برگشته و با تو آشنا شده، طاهها واقعا به وجود یه چنین دوست و رابطه ای نیاز داشت ... حتماً طاهها بهت گفته که چند نفر رو من خودم بهش پیشنهاد دادم اما طاهها خیلی سخت گیره ... خوشحالم که این اخلاقش باعث شده با دختر شایسته ای مثل تو آشنا بشه؛ من فکر می کنم از وقتی اون اتفاق افتاد طاهها هنوز نتونسته هلیا رو فراموش کنه البته که این ...

طاهها با اخم میان حرف شیما پرید و گفت: اجازه ندادی من بیتا خانم رو درست به شما معرفی کنم ... ایشان دختر آقای دکترند ... و برای من دختر عمه؛ فکر کنم بابا هم اومد، بیتا خانم آقای دکتر با شما کار داره، بیا تا پدرم رو بهت معرفی کنم.

مهران با بیتا دست داد و گفت: متاسفانه افتخار آشنایی با دخترتون رو نداشتم ولی تنها چیزی که از ایشون شنیدم تعریف بوده ... خصوصاً که طاهها خیلی از فال قهوه ای که گرفته برام گفته.

بیتا سرش را پایین انداخت و گفت: ممنون ... چند دقیقه قبل با همسرتون شیما خانم آشنا شدم خانم فوق العاده زیبایی هستند.

مهران با خنده گفت: آقای دکتر دختر خیلی خوب و مودبی داری ... بیتا خانم از طاهها شنیدم کتاب می خونی؟ مهران با لبخند بازوی بیتا را گرفت و کنار هم رو صندلی نشستند.

طاهها در آسانسور را باز کرد و گفت: کجا می ی؟

- بالا ... هدیه ام رو نیاوردم.

وارد آسانسور شد و دکمه را زد.

- با هم بریم ... انگار بابا خیلی از تو خوشش اومده بود؟

- نمی دونم ولی کلی در مورد کتاب با هم حرف زدیم ... مرد فوق العاده جالبیه و خیلی دوست داشتی.

- و در مورد شیما چی فکر می کنی؟

بیتا شانه بالا انداخت.

طاها یقه کتش را در آینه آسانسور مرتب کرد و گفت : شیما رو خیلی دوست دارم تنها اشکالی که دارد اینه که خیلی حرف می زنه همین .
 بیتا به نیم رخش خیره شد .

از آسانسور که پیاده شدند طاها گفت : کیا خیلی خوشحال بود که از بوی عطرش تعریف کردی .
 در را باز کرد و وارد خانه شد .

- از کابینت کنار گاز یه بسته نی می یاری ؟ من می رم کادوم رو بردارم .
 بیتا داخل اتاق شد و از کشوی پاتختی پاکت صورتی رنگی را بیرون کشید .
 طاها چند ضربه به در زد و گفت : نی ها رو پیدا کردم ... اجازه دارم ؟
 وارد شد و ادامه داد : اتاق قشنگی داری .

یک دیوار اتاق را کتابخانه ای بزرگ تا سقف کوتاه اتاق، پوشانده بود . یک میز کوچک کنار تخت و رو به پنجره . روی میز یک لپ تاپ سفید بود و چند کتاب و مداد رنگی . در کمد لباس ها تا نیمه باز بود . جلو رفت و در کمد را کامل باز کرد . به داخل آن نگاه کرد و دستی به لباس هایش کشید .
 - می دونی از چی این اتاق بیشتر خوشم اومد ؟

در کمد را بست و روی تخت نشست . نگاهش را به دیوارها انداخت . دیوار پر بود از قاب عکس و برگه های سفید با کارتون آدم های مختلف . بیتا به میز تکیه داد و دست به سینه نگاهش کرد .
 - بیا اینجا کنارم بشین .

دستش را دراز کرد و به چشمان بیتا خیره شد . بیتا با مکث طولانی جلو رفت و بدون گرفتن دست طاها با فاصله از او روی تخت نشست .

- برای آقای دکتر و خاله مینو چی کادو گرفتی ؟ می تونم ببینمش ؟

بیتا پاکت را از دست طاها دور کرد و گفت : این برای تو نیست وقتی همه فهمیدند تو هم می فهمی .
 طاها چشمانش را تنگ کرد و گفت : یعنی من برای تو فرقی با بقیه ندارم ؟

- نگفتی از چی اتاق من بیشتر خوشت اومده ؟

- تو هم جواب من رو ندادی ؟

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : دو تا بلیط مشهد ... به سفر یه هفته ای؛ اردلان خیلی وقته مشهد نرفته .

- چرا فقط دو تا ؟ تو نمی خوای بری یا قراره خاله مینوی من رو بیچونی ؟

بیتا به کتابخانه اش خیره شد و گفت : فقط به خاطر اردلان نمی رم ... می خوام دلتنگم بشه .

طاها به نیم رخش نیم نگاهی انداخت و گفت : مطمئنم این تنها هدیه ایه که اونها رو فوق العاده خوشحال می کنه در این مورد شک ندارم .

بیتا کمی به سمتش چرخید و ادامه داد : حالا نوبت توئه ؟

طاها شانه بالا انداخت و گفت : انتظار داری بگم از چشمای صاحب اتاق ؟ نه ... من از کاریکاتور خودم که روی سقف اتاقت چسبوندی بیشتر از هر چیزی خوشم اومد .

دستانش را ستون بدن کرد و سرم را بالا گرفت . نگاهش روی کله بزرگ و چشمان زیر خودش خیره ماند .

بیتا گفت : راستی می خواستم یه سوال بپرسم شیما یه چیزی در مورد هلیا گفت ... هلیا کیه ؟ صاف نشست و به چشمانش خیره شد .

بعد از مکث طولانی گفت : نباید این سوال را می پرسیدی .

طاها کمی به بیتا نزدیک شد و سرش را روی شانه اش گذاشت .

- طاها خواهش می کنم درست نیست که ...

گفت : نمی خوام اذیتت کنم، کاریت هم ندارم فقط ... فقط می خوام چند دقیقه سرم روی شونه ات باشه همین ... هیچی نگو، فقط از این لحظه لذت ببر، کار سختی نیست .

بیتا با شنیدن صدای زنگ آیفون از جا بلند شد . چند نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت .

اردلان گفت : بیتا جان کجا رفتی عزیزم اینجا همه منتظرتن .

طاها از پشت سرش را روی شانه بیتا گذاشت .

- نی ها رو جا گذاشته بودم ... همین الان می یام شما چیزی نمی خواید ؟

- نه فقط زود بیا می خواند شام رو بکشند .

آیفون را گذاشت و از طاها فاصله گرفت .

چند لحظه به او خیره شد و گفت : من می روم پایین تو چند دقیقه دیگه بیا .

در را باز کرد و ادامه داد : در را ببند ... لطفا .
رفت . طاها با اخم نفسش را بیرون داد .

طاها کنارش نشست و گفت : حسودی کردی ؟

بیتا با باقی مانده سالاد داخل بشقابش بازی می کرد .

- من ؟ برای چی ؟

طاها با چنگال دو تکه جوجه و یک تکه ته چین را داخل بشقاب او گذاشت و گفت : بله شما رو می گم ... دیدمت که داشتی من و النا رو نگاه می کردی حق با تو بود خیلی قشنگ می رقصه .
- درست مثل تو ... میل ندارم .

- بدون غر زدن بخور چون می دونم از صبح چیزی نخوردی، مجبورم نکن جلوی جمع غذا رو بذارم دهنتم .

بیتا در حالی که تکه ای از جوجه را جدا می کرد گفت : نیلوفر از وقتی کنارم نشستی داره نگاهمون می کنه .

طاها با لبخند تکه دیگر جوجه را از بشقاب بیتا برداشت و گفت : مهم نیست نیلو تنها کسیه که من رو خیلی خوب درک می کنه .

- فردا وقتی همه در مورد اینکه تو از توی بشقاب من غذا می خوردی حرف زدند متوجه می شوی کی تو رو خوب درک می کنه .

- من نیلو رو می شناسم اون این طور آدمی نیست .

- امیدوارم ... ولی لطفا دوباره این کار رو نکن .

طاها با اخم گفت : من می دونم چه کاری رو کجا انجام بدم ... از تو نظر نخواستیم .

طاها از جا بلند شد و رفت .

طاها گفت : همه چیز خوبه ؟

مینو نفسش را بیرون داد و گفت : نه ... ولی خیلی بهتر از قبل شده ... فکر کنم حرف هات حسابی روش تاثیر گذاشته .

- منم همین حس رو دارم ... بهش حسابی نزدیک شدم .

- از رفتار امروزت کاملا مشخص بود، ولی ... طاها جان لازم نیست خیلی باهاش مهربون باشی .

- طاها با مکث طولانی گفت : باز هم باهاش حرف می زنم .
- بیتا به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست .
- نمی خوام برای خودت دردمسری درست کنی .
- من خودم خواستم کمک کنم .
- این طوری ؟
- چه فرقی می کنه چطوری ؟ این رابطه فقط ... هیچی نیست .
- مینو به سمتش چرخید و گفت : مجبور نیستی ... ولش کن، اگه بفهمه برات دردمسری می شه .
- نگران چی هستی شما خاله مینو ... من بیتا رو خوب می شناسم و می دونم چطوری باهاش برخورد کنم .
- اگه بفهمه ...
- قرار نیست بفهمه .
- بیتا چشمانش را باز کرد .
- طاها ادامه داد : کادویی رو که داد دیدید ؟ به نظرم حرکت فوق العاده ای بود ...
- هنوز بد اخلاقی می کنه .
- من بهش حق می دم تمام این سال ها به پدرش وابسته بود و حالا داره اون رو با شما قسمت می کنه ... می دونستید که ساده نیست ...
- مینو گفت : ولی فکر نمی کردم مجبور باشم باهاش یه جا زندگی کنم و این اخلاق گندش رو هر روز تحمل کنم .
- درستش می کنم .
- بیتا به آرامی تکیه اش را از دیوار جدا کرد و دور شد . طاها و مینو هنوز مشغول صحبت بودند .

بخش سوم

بیتا در را باز کرد و اخم هایش در هم رفت .

گفت : شما اینجا چیکار می کنید ؟

طاها با لبخند گفت : سلام ... ممنون من خیلی خوبم، تو چطوری ؟

بیتا به چند شاخه گل بلند زر سفید در دست طاها خیره مانده بود .

- این ها برای توئه، اجازه می دی پیام تو ؟

بیتا در را تا نیمه بست و گفت : نه ... اردلان و مینو نیستند رفتند مشهد .

- می دونستم ... بخاطر همین اومدم تا تنها نباشی .

قدمی جلو گذاشت . از کنار بیتا عبور کرد و وارد شد . نگاهی به سر تا پای بیتا کرد و با صدا خندید .

- چقدر با نمک شدی .

بیتا موهایش را پشت سر جمع کرده بود و تی شرت و شلوار 'شاد آبی رنگ به تن داشت .

- مسخره می کنی ؟

طاها خندید و رو مبل نشست و گفت : نه عزیزم ... شام چی داریم ؟

- پس جریان اینه ... شما بخاطر دستپخت من اومدید درسته ؟

طاها از جا پرید .

- ای وای فهمیدی ... الان می خوام من رو بیرون کنی ؟

بیتا با تاخیر طولانی در را بست . پشتش را به در تکیه داد و دست به سینه خیره شد به طاها .

گفت : چرا از اول نگفتی قراره بازی کنی ؟

طاها با لبخند لبه مبل نشست و گفت : الان هم اول بازیه .

- نه ... این بازی خیلی وقته شروع شده و ظاهرا من خیلی در جریانش نبودم .

تکیه اش را از در گرفت و گفت : حالا که قراره بازی کنیم منم بازی ... من خیلی خوب می تونم بازی کنم .

به سمت طاها رفت و گل ها را از دستش بیرون کشید .

طاها نگاهی به میز انداخت و بعد رو به بیتا گفت : همین !؟

بیتا پشت میز نشست و گفت : ساعت ده شب اومدی اینجا و می گی خیلی گشنه ای ... نباید انتظار چیزی

بیشتر از املت رو داشته باشی .

طاها مقابلش نشست و گفت : خیلی نامردی ... من دلم یه چیز خوشمزه می خواست .

بیتا بخش کوچکی از املت درون بشقابش را با قاشق جدا کرد .

طاها به او خیره شد و گفت : پنج روز دیگر آقای دکتر و خاله مینو بر می گردن ... من از تو پنج بار شام خوشمزه می خوام و در ازای هر شام یه هدیه فوق العاده می گیری ... چطوره ؟

- این قراره یه شوخی باشه ؟

- نه ... دارم خیلی جدی این پیشنهاد رو بهت می دم، امشب املت خوردم و برات گل گرفتم ... فردا قرمه سبزی می خوام .

قبل از باز کردن در به آینه خیره شد . تی شرت سفید و شلوار جین به تن داشت . دستی به موهایش کشید و در را باز کرد .

طاها با دقت نگاهش کرد و با لبخند گفت : این طوری بهتر شد ... زیبا و ... فقط زیبا، این تعریف برای امشب کافیه .

بیتا از مقابل در کنار رفت . طاها وارد شد و نفس عمیقی کشید .

- از دو حالت خارج نیست؛ یا هُود فوق العاده ای دارید یا غذا درست نکردی چون تنها بویی که می یاد بوی عطر توئه که مسلما به خاطر من زدی .

- طاها !

طاها با صدا خندید .

جلو رفت و گفت : من این بو رو خیلی دوست دارم ... شام من کجاست خانم ؟ ضعف کردم از گشنگی ... رودابه و کیکاووس خوابیدن ؟

بیتا خیره نگاهش کرد .

- رودابه؟! کیکاووس!؟

- آره بچه هامون رو می گم ... تو همیشه بچه ها رو زود می خوابونی؛ ای شیطان ... پس می خوای با من تنها باشی آره ؟

بیتا فقط به صورتش خیره شد . لبخند از روی صورت طاها محو شد .

نیم قدم به سمتش آمد و نامش را خواند : بیتا .

بیتا نیم قدم به عقب برداشت و چرخید . به سمت آشپزخانه رفت .

بیتا با پشت قاشق روی دست طاها زد و اخم کرد .

طاها گفت : چیه ؟ چی شده ؟ مردم از گُشنگی .

بیتا دستش را به سمت طاها دراز کرد و گفت : ما یه قرار با هم داشتیم .

- قرار؟! کدوم قرار ؟ شیکم گُشنگه که قرار یادش نمی مونه .

می خواست کفگیر را بردارد که بیتا دوباره با قاشق به پشت دستش زد . طاها اخم کرد . از جا بلند شد و از

آشپزخانه خارج شد . بیتا به رفتنش خیره شد .

بیتا بازویش را به چارچوب در آشپزخانه تکیه داد و گفت : داری می ری ؟

طاها کیفش را برداشت و با اخم به سمتش چرخید .

گفت : چرا برای خوردن یه شام ساده باید کتک بخورم ؟

گوشه لب بیتا بالا رفت و گفت : راستش رو بخوای بیشتر از این ها حقته .

طاها با اخم جلو آمد . خم شد و به چشمانش خیره ماند .

- واقعا ؟

بیتا فقط به صورتش خیره ماند .

- امروز یه چیزی شده ... یه جوروی شدی .

وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست . کیفش را باز کرد . بسته کادو پیچ شده ای را بیرون آورد و روی میز

گذاشت .

- اینم هدیه شما بانو .

بیتا دستش را به سمتش دراز کرد اما طاها به روی دستش زد .

با اخم گفت : دردم گرفت .

طاها با خنده گفت : نوازش که نکردم ... زدم تا درد بگیره، اول شام بعد کادو .

بیتا نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت : برای شام زود نیست ؟

طاها در را پشت سرش بست و گفت : راستش من نهار درست و حسابی هم نخوردم چه برسه به شام .
بیتا دست به سینه مقابلش ایستاد .

طاها با لبخند گفت : اون طوری نگاهم نکن ... قراره بریم یه جای هیجان انگیز، برو آماده شو .
بیتا با تاخیر چرخید و به او پشت کرد .

- کار دارم .

- نداری ... برو آماده شو .

- گفتم که

طاها به سمت اتاقش رفت . بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و به دنبالش رفت .

گفت : معلومه داری چیکار می کنی ؟

طاها کمد لباس هایش را باز کرد و گفت : یه چیز اسپرت بپوش

نگاهش به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد : اگه الان بریم ممکنه تا یازده دوازده برگردیم ... بیرون شام
می خوریم پس باید فکر گرفتن هدیه ای که برات آماده کردم رو از فکرت بیرون کن .

- خیلی ... !

- بله درسته خیلی ... حالا بدو آماده شو .

بیتا از پنجره به بیرون خیره شد و گفت : اصلا نمی فهمم چرا باید باهات بیام .

طاها با لبخند گفت : حالا که اومدی پس کم غرغر کن .

بیتا با صدا نفسش را بیرون داد .

- کجا داریم می ریم ؟

- شمال .

- چی ؟!

طاها پخش را روشن کرد و گفت : منظورم دقیقا جاده چالوس بود .

- همین الان برگرد .

- می دونی که چنین کاری نمی کنم پس سعی کن آرام باشی و از این سفر چند ساعته لذت ببری .

بیتا با اخم گفت : چشم ... فقط منتظر بودم شما به من بگید چیکار کنم ... ماشین رو نگه دار .
 طاها اخم کرد و گفت : فکر کن اومدی گردش .

- نمی تونم این طوری فکر کنم ... گفتم ماشین رو نگه دار .

- چند ساعت نمی تونی صبر کنی ؟

- نه .

- نمی خورمت .

بیتا با مشت به بازویش زد و گفت : نه ... خواهش می کنم بیا من رو بخور .

طاها با صدا خندید .

گفت : می خوام تا قبل از تاریک شدن هوا برسیم ... بیتا ... بانو ... قول می دم پشیمون نشی فقط چند ساعت

صبوری کن .

- اگه نخوام ؟

- بیتا ...

- می خوام برگردم .

- نمی تونم دور بزنم .

- پس نگه دار پیاده می شم .

- وسط اتوبان ؟

- آره .

طاها با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : به من می خوره نامرد باشم ؟

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : آره .

طاها با لبخند گفت : نیستم ... خودت هم خیلی خوب می دونی .

- من می دونم نامردی ... می دونم داری چیکار می کنی .

طاها با همان لبخند ادامه داد : اگه می دونی پس هیچی نگو .

طاها در اتومبیل را باز کرد و گفت : نمی خوام پیاده بشی ؟

بیتا با اخم سرش را به سمت مخالف برگرداند .

طاها خم شد و ادامه داد : تمام راه که حتی یه کلمه هم حرف نزدی ... حالا هم این طوری قهر کردی ؟
بیتا فقط سکوت کرده بود .

- نیم ساعت دیگه آفتاب غروب می کنه ... وقت برگشتن به تاریکی می خوریم ... بیتا دیگه واقعا اعصابی برای منت کشی برام نمونده، تو که اول و آخرش می یای پس انقدر روی اعصاب نداشته من راه نرو ... پیاده شو .
بازویش را گرفت و کشید .

- ولم کن وگرنه داد می زنی .

بیتا ایستاد . طاها بازویش را رها کرد .

طاها با اخم گفت : به جهنم هر کاری دوست داری بکن من که دارم می رم، خودت می دونی و خودت ... ولی من اگه جای تو بودم خیلی کنار جاده نمی موندم، اینجا اونقدر که به نظر می رسه امن نیست ... فکر کنم چند دقیقه کنار اومدن با من از تنها اینجا موندن بهتر باشه .

به بیتا پشت کرد و وارد جنگل شد .

بیتا با چند گام فاصله پشت سر طاها گام بر می داشت . نم نم باران می آمد .

طاها بی آنکه برگردد گفت : سردت نیست ؟

بیتا اخم کرد .

- بد اخلاق .

طاها ایستاد و به سمتش چرخید . بیتا به درختی تکیه داد .

گفت : کجا داریم می ریم ؟

- اگه انقدر شلوغش نمی کردی خیلی قبل تر بهت گفته بودم .

- حالا بگو .

طاها چند گام به جلو برداشت و گفت : با کلی هیجان اومده بودم سراغت تا این درخت رو بهت نشون بدم ولی خودت خرابش کردی .

بیتا به درخت قطور مقابلش خیره شد .

- همین ؟

- آره .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : خیلی بیکاری طاها ... بخاطر یه درخت من رو به زور تا اینجا دنبال خودت کشیدی .

صاف ایستاد و ادامه داد : من دارم بر می گردم .

طاها گفت : نرو ... به لطف ناز کردن های شما دیر رسیدیم ... هوا داره تاریک می شه و مطمئنم نمی تونی راه برگشت رو به تنهایی پیدا کنی ... بشین و چند دقیقه استراحت کن خیلی طول نمی کشه .

طاها یک دور کامل به دور درخت زد و گفت : چند سال قبل همین نزدیکی ها ماشینم خراب شد و به محلی اومد کمکم کرد ... ماشینم رو تا روستاشون بوکسر کرد ...

بیتا با دقت به درخت خیره شد .

طاها ادامه داد : اونجا با یه پیر مردی آشنا شدم و ... اون من رو آورد اینجا .

طاها روی سنگی نشست .

- چند سال قبل اون پیر مرد اینجا نشسته بود و من جایی که تو نشستی .

بیتا جابجا شد و گفت : برای چی اومدین اینجا ؟

طاها بی آنکه نگاهش را از درخت جدا کند گفت : این درخت قدیمی ترین درخت این جنگله .

ابروهای بیتا بالا رفت و دوباره نگاهش به سمت درخت کشیده شد .

- واقعا ؟!

طاها شانه بالا انداخت و گفت : احتمالا .

- ولی ... این همه درخت توی این جنگل وجود داره چطوری می شه گفت کدوم درخت قدیمی تره ؟

- مهمه ؟

بیتا به نیم رخ طاها خیره شد و با تاخیر گفت : فکر نمی کنم .

طاها با شتاب از جا بلند شد و گفت : خیلی اینجا می یام حتی شده برای چند دقیقه اما ... این بار که اومدیم

شمال بخاطر یه خانوم چشم خوشگله نتونستم بیام .

طاها دستش را روی تنه ی درخت گذاشت . بیتا بلند شد و به سمت درخت رفت .

- خیلی خوشگله ... برای یه آقای که دکترای اقتصاد داره این درخت زیادی رمانتیکه .

طاها با صدا خندید . جلو رفت و مچ دست بیتا را گرفت . بیتا با اخم دستش را عقب کشید اما طاها دوباره مچ دستش را میان انگشتانش گرفت و او را با خود همراه کرد .

گفت : لمسش کن .

- چی ؟

کنار درخت متوقف شدند . طاها کف دست بیتا را روی تنه درخت گذاشت و دستش خودش را روی دست بیتا . پشت سر بیتا قرار گرفت و سرش را روی شانه بیتا گذاشت .

- حسش می کنی ؟

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : چی رو ؟

طاها نفس عمیقی کشید و گفت : همه چیز رو ... بوی این درخت ها، بوی عطر تو، بوی موهات و این بی اعتمادیت به من .

کتش را روی شانه های بیتا انداخت و گفت : بریم ؟

بیتا نگاهش را از درخت جدا کرد و گفت : فقط چند دقیقه .

- هوا داره تاریک می شه ... نمی ترسی که ؟

بیتا سرش را به علامت منفی تکان داد و در حالی که انگشتانش به آرامی روی تنه درخت کشیده می شد، شروع کرد به چرخیدن، یک دور کامل و بعد مقابل طاها متوقف شد .

- چی شده ؟ چی کار کردم که دیگه تو چشمم نگاه نمی کنی ؟

- هیچی .

- واقعاً فکر می کنی انقدر ساده ام که متوجه کنایه هات نشم ؟

بیتا با لبخند سرش را بالا گرفت و زل زد به چشمان طاها . انگشت اشاره اش را روی سینه طاها گذاشت و قدم دیگری به سمتش برداشت .

- اینجا فوق العاده است .

طاها سرش را کج کرد و گفت : چند دقیقه دیگه وقتی هوا کامل تاریک شد و نتونستی راه برگشت رو پیدا کنی و کلی شیر و فیل و مار و تمساح گرسنه ریختند سرت اون موقع می فهمی اینجا تا چه اندازه فوق العاده است .
لبخند از روی لب های بیتا جمع شد . با مکث کوتاهی انگشت اشاره اش را از روی سینه تا روی گردن طاها کشید .

- منم اون وقت داد می زدم فیله بیا منو بخور .

طاها با صدا شروع کرد به خندیدن . بیتا بی لبخند تنها به چهره طاها خیره شده بود .

طاها دستش را به دور کمر بیتا حلقه کرد و گفت : چرا فیله بخورتت پس من اینجا چی کاره ام ؟

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : بریم ... خسته ام .

بیتا ایستاد و به اطراف خیره شد .

طاها با اخم گفت : وقتی رسیدیم می تونی استراحت کنی ... باید زودتر برگردیم لب جاده .

- ما که گم نشدیم ؟

طاها مچ دست بیتا را گرفت و به راه افتاد .

- نه .

- پس چرا نمی رسیم ؟

طاها با نور موبایل جلوی راهشان را روشن می کرد .

گفت : یه مقدار از مسیرمون منحرف شدیم به خاطر همین هنوز نرسیدیم .

بیتا دستش آزادش را روی بازوی طاها گذاشت و گفت : در مورد اون حیوونا که شوخی می کردی دیگه درسته ؟

طاها لبخند زد .

بیتا ادامه داد : اینجا حتی صدای ماشین هم نمی یاد ... چه طوری راه رو پیدا می کنی ؟

طاها گفت : تا جایی که می دونم اینجا گراز داره و کلی از این جک و جوونورهای کوچولو ... شاید شیر هم

داشته باشه .

- واقعاً ؟

طاها با مکث کوتاهی گفت : شوخی کردم ولی ... تا وقتی من اینجام که نباید بررسی اگه شیر بهمون حمله کرد من خودم رو می ندازم جلو تا اول من رو بخوره ... وقتی سیر شد دیگه نمی یاد سراغ تو .

بیتا مشت آرامی به بازوی طاها زد و گفت : می شه کم سر به سرم بذاری ؟ خیلی مونده برسیم ؟ اینجا خیلی تاریکه .

طاها ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت و گفت : گم شدیم .

- چی ؟

طاها خندید و گفت : صدای ماشین ها رو می شنوی .

- بدجنس نامرد .

نور چراغ اتومبیل های حاضر در جاده از لابلای درخت ها پیدا بود .

طاها گفت : تو مامانت رو یادت می یاد ؟

- البته خیلی خوب .

- به نظرت چرا بابات خاله مینوی من رو انتخاب کرد ؟

بیتا با اخم گفت : ما قبلاً خیلی در مورد خاله مینوی شما با هم حرف زدیم ... موضوع خیلی تکراریه برای حرف زدن .

وارد جاده شدند .

- ماشین کو ؟

طاها نگاهی به اطراف انداخت و گفت : یه مقدار بالاتره ... قبل از اون پیچ .

به راه افتادند .

طاها گفت : من خیلی بچه بودم که خاله مینو ازدواج کرد ... خوب یادمه که چه قدر با بچه ها توی عروسیش

شیطنت کردیم و آتیش سوزوندیم، خصوصاً با کیا ... اون موقع به نظرم قشنگ ترین عروسی بود که تا حالا

دیده بودم ... وقتی چند سال بعد طلاق گرفت رو هم به خاطر میارم، خیلی شکسته شد، خیلی عذاب کشید .

- با این حرف ها قراره چی تغییر کنه ؟

- هیچی ... فقط دارم باهات حرف می زنم و درد و دل می کنم .

بیتا ایستاد و با اخم گفت : حرف می زنی؟! اونم در مورد این موضوع؟! نخیر شما داری ...

سکوت کرد و نفسش را با صدا بیرون داد .

- بیتا چیزی که

- بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزن ... اصلاً می تونی در مورد این که هلیا کی بوده و چه رابطه ای با هم

داشتید باهام درد و دل کنی، چه طوره ؟

اخم های طاها در هم رفت و گفت : اون موضوع به تو ربطی نداره .

گوشه لب بیتا بالا رفت و گفت : مگه دوست نیستیم ؟

- ما فقط دو تا دوست ساده ایم یادت رفته ؟ قرار نیست که من در مورد هر چی فکر می کنم باهات حرف

بیتا با اخم قدمی به عقب برداشت و گفت : پس تو هم حق نداری من رو در مورد هیچ پسری که

طاها بازوی بیتا را گرفت و به سمت خود کشید . اخم کرد .

- من در مورد همه چیز حق دارم پس بیخودی برای من حد و مرز تعیین نکن .

- نمی خوا

- داری با اعصاب من بازی می کنی بیتا ... تمومش کن وگرنه نمی دونم جواب حرف بعدیت رو چه طوری می

دم .

بیتا دست طاها را پس زد و با گام هایی تند به سمت اتومبیل رفت .

داد زد : بیشعور نامرد .

طاها گفت : خاله مینو خیلی عذاب کشید و به نظرم حالا حق این رو داره که یه زندگی آروم و بی دغدغه داشته

باشه .

بیتا به بیرون خیره نگاه می کرد .

طاها ادامه داد : نمی گم خاله مینو یه زن بی عیب و نقصه یا خیلی مهربون و خوش اخلاقه، نمی گم دوستش

داشته باش فقط می خوام بگم

بیتا رویش را برگرداند و بلند گفت : فقط می خوام بگی چی ؟ می خوام بگی مزاحم زندگیشون نباشم، درسته

؟

- من چنین حرفی نزدم منظورم اینه که اون ها لیاقت خوشحالی رو دارند .

- پس حتماً کسی که مانع این خوشبختیه منم ؟

- نه ... ولی اجازه نمی دی آرام باشند .

بیتا پوزخند پر سر و صدایی زد و گفت : تمومش کن طاها ... من؟! اشتباه نکن، کسی که خودش رو انداخت توی زندگی ما خاله ی تو بود، کسی که آرامش زندگی ما رو بهم ریخت مینو بود حالا من شدم مُخل آرامش خاله ی جناب عالی؟

طاها اتومبیل را به کنار جاده هدایت کرد .

- حالا خاله منم بخشی از خونواده ...

بیتا داد زد : نیست .

- داد نزن .

- دوست دارم و داد می زنم می خوام بدونم چه طوری می خوای جلوی من رو بگیری؟

طاها با اخم دوباره اتومبیل را به راه انداخت و گفت : تا وقتی که این قدر بی منطق با مسائل برخورد می کنی حرف زدن باهات کار مسخره ایه ... هر کاری دوست داری بکن، هر چقدر هم می خواد داد بزن . صدای پخش را تا انتها زیاد کرد .

بیتا دست به سینه مقابل در قرار گرفت .

طاها آخرین پله را بالا آمد و با لبخند گفت : این یعنی هنوز از دیروز عصبانی هستی، درسته؟

- باز شام نداشتی اومدی اینجا؟

- آره ... امشب شام چی برام درست کردی؟ چقدر گشمنه .

بیتا با اخم گفت : با اون حرف های دیروزت واقعاً با چه رویی اومدی این جا و شام می خوای؟

طاها با لبخند از کنارش گذشت و گفت : عجب بویی میاد ... بذار حدس بزنم چی درست کردی ... ام ... یه چیزی که توی کشک داره و ... کشک بامجون درست کردی؟ وای عاشقشم .

- شام خودمه .

طاها در را بست و گفت : شام آشتی کنونه دیگه ... انقدر تلخ نباش بانو ... بیا بریم که خودت و غذات رو عشق است .

- آشپزِ بابات غلام سیا .

طاها با صدا خندید .

- اون اسم نوکرمونه ... بیا آستی کنیم که دارم ضعف می رم از صبح تا حالا هیچی نخوردم .
 بیتا با تاخیر کف دستش را به طرف طاها دراز کرد . طاها لحظه ای به دست او خیره شد و بعد با صدا خندید .
 روی نزدیک ترین مبل نشست و از داخل کیفش هدیه ای کادو پیچ شده را بیرون کشید .
 - بفرما بانو ... اینم کادوی آستی کنون، خوبه ؟

بیتا ظرف غذا را از مقابلش برداشت و گفت : این که باهات آستی کردم دلیل نمی شه که یادم بره بهم یه کادو بدهکاری ... اول کادوم رو بده .

- پس اون کتاب نقاشی های کاتوزیان که بهت دادم و از ذوقش نیم ساعت داشتی بالا و پایین می پریدی چی بود ؟

بیتا با لبخند کمرنگی بر لب گفت : اون که حسابش جداست ... اگه یه چیز دیگه گرفته بودی که ازش خوشم نمی یومد و دوستش نداشتم هنوز داشتی منت کشی می کردی آقا ... خودت گفתי هر شام یه هدیه داره .
 طاها با لبخند روی میز خم شد و گفت : جاده چالوس و اون درخت پس چی بود ؟
 بیتا به چهره اش خیره ماند .

- اونجا به مکان خیلی خاص بود ... خیلی برام ارزش داشتی که بردمت اونجا .
 - اون فرق داشت .

طاها بلند شد . ظرف را از دست بیتا گرفت و روی میز گذاشت .

در حالی که مشغول کشیدن غذا در بشقاب خودش بود گفت : تو اولین کسی هستی که در مورد اون درخت باهش حرف زدم و حتی لطف کردم و با خودم بردمت .

بشقاب خودش را مقابل بیتا گذاشت و ظرف کشک بادمجان را مقابل خودش .

- بعد از سفر شمال، دیروز دومین باری بود که رفتم اونجا و ... حُب یه جورایی تو باعثش بودی .
 بیتا آرنجش را روی میز گذاشت و گفت : چرا ؟

طاها به ظرف مقابلش خیره شد و گفت : چرا؟! چون قبل از تو کسی نبود و حالا که اومدی یه چیزهایی تغییر کرده .

- این خوبه ؟

- آره ولی نگران کننده است .

- این ربطی به موضوع هلیا داره ؟

طاها با اخم به او خیره شد و گفت : بگو می خوام شبت رو خراب کنم چرا انقدر کشش می دی .

بیتا تلفن را از روی میز برداشت . نگاهی به شماره انداخت و لبخند زد .

- سلام ... دلم برات تنگ شده بود ... خیلی دوستت دارم .

طاها از آشپزخانه بیرون آمد و دست به سینه مقابل بیتا ایستاد .

بیتا با لبخند نگاهش کرد و گفت : همین الان شامم تموم شد ... شما شام خوردی ؟ ... چی ؟

طاها آهسته گفت : کیه ؟

بیتا با لبخند زبانش را بیرون آورد و گفت : کشک بادمجان ... منم همین طور .

با صدای بلند خندید و بعد به جای خالی طاها خیره شد .

نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت : نه نمی ترسم ... خوش می گذره ؟

طاها آنجا نبود . جیغ کشید . طاها از پشت او را بغل کرد و روی کاناپه نشست .

بیتا با اخم و لبخند به او نگاه کرد و گفت : چیزی نبود، داشتم می خوردم زمین ... چشم، بیشتر مواظبم ...

راستی به مینو بگو چند ساعت قبل خواهر زاده اش کیا تماس گرفته بود می خواست حالش رو بپرسه .

بیتا رو پای طاها نشست . طاها دستانش را به دور او حلقه کرد و سرش را به شانه اش تکیه داد .

- خیلی زیاد ... مواظب خودت باش دوست دارم .

گوشی را قطع کرد . می خواست بلند شود که طاها او را محکم گرفت .

طاها گفت : می تونم صدای قلبت رو بشنوم ... چرا انقدر تند می زنه ؟

بیتا تلفن را رو میز گذاشت و گفت : ولم کن ... خوشم نمی یاد بهم دست بزنی .

- ولت نمی کنم مگه این که به چند تا سوالم جواب بدی .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : اول ولم کن .

- چرا به من نگفتی کیا زنگ زده ؟

- چون همین الان یادم اومد، فکر نمی کردم انقدر مهم باشه که به تو چیزی بگم .

طاها گفت : مهمه، خیلی هم مهمه ... پس از این به بعد هر وقت کیا زنگ زد به من خبر بده ... کیا خیلی زنگ می زنه اینجا ؟

- نه خیلی ولی

- دقیقاً این نه خیلی یعنی چه قدر ؟

بیتا با مکث گفت : در هفته دو یا سه بار .

- باید در این مورد باهاش یه گفتمان مفصل داشته باشم ... حق نداری باهاش خیلی حرف بزنی مفهوم شد ؟

بیتا کمی چرخید و به چهره اش خیره شد .

- این یه دستور بود ؟

- این فقط یه خواهش بود .

طاها کمی جابجا شد و او را کنار خود نشاند .

گفت : وقتی به سوالات جواب نمی دی واقعاً عصبانم رو بهم می ریزی ... من پرسیدم کیه و تو به من زبون درازی کردی، چرا ؟

بیتا با لبخند گفت : بهت نگفته بودم؟! من دچار یه بیماری خیلی حادی هستم ... به خاطر همین مریضی

دوست دارم بقیه رو اذیت کنم، خصوصاً در مورد تو این موضوع شدت پیدا می کنه و

- اتفاقاً درکت می کنم چون منم دچار همین مریضی ام .

به چشمانش خیره شد و سرش را جلو برد .

ادامه داد : و شک نکن که باید بترسی .

اپروهای بیتا بالا رفت . طاها با خنده نزدیک تر شد و با یک حرکت سریع بازویش را گاز گرفت .

***-

- بیتا ؟

بیتا بی آنکه نگاهش را از صفحه تلویزیون جدا کند گفت : هوم ... بله .

- بیتا ؟

- بله .

- بیتا .

بیتا با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : بله .

- بیتا .

بیتا با لبخند گفت : چی شده ؟

طاها بازویش را گرفت و کشید .

- خُب عوض اینکه هی بگی بله یه دفعه بهم نگاه کن ... من که از اون فیلم بهترم .

بیتا به سمتش چرخید و خیره شد به چشمانش .

گفت : بفرما .

طاها از روی میز کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد .

- اِ ... خُب داشتم نگاه می کردم ... چرا خاموشش کردی ؟

دستش را دراز کرد . طاها کنترل را روی مبل کناری انداخت . بیتا اخم کرد .

طاها گفت : وقتی صدات می کنم، وقتی دارم باهات حرف می زنم تمام هوش و حواست باید با من باشه ...

مفهوم شد ؟

بیتا با اخم گفت : امر دیگه ای باشه در خدمتیم ... یه وقت تعارف نکنی یا خجالت نکشی، اون وقت من ناراحت

می شم و غصه می خورم .

طاها خندید .

- بیتا .

بیتا با مکث کوتاهی گفت : مرض .

طاها بلند تر خندید .

- داری اذیت می کنی طاها .

- نه ... فقط ... وقتی حرص می خوری با مزه می شی .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و از جا بلند شد .

طاها بازویش را به چارچوب در آشپزخانه تکیه داد و گفت : یه چیزی در مورد خودت بگو که بیشتر بشناسمت ...

یه چیز خاص که هر کسی هم در موردش ندونه .

- چرا باید چنین کاری کنم ؟

بیتا بشقاب ها را روی میز گذاشت و به سراغ قابلمه رفت .

- من تو رو بردم یه جای خاص ... حالا نوبت توئه .
 بیتا با لبخند به سمتش چرخید .
- دست به سینه زل زد به چشمان طاها و گفت : نشد که بشه آقا ... ما با هم یه قراری داشتیم .
 - چه قراری ؟
- در حالی که با گام هایی آرام و کوتاه به سمتش می رفت گفت : موضوع اون درخت و اون مکان خاص رو گذاشتی به حساب اون کادویی که برای شام قرار بود بهم بدی ... حالا داری ارزش خیلی استفاده می کنی .
 - در فاصله نیم قدمی طاها ایستاد .
 - باشه .
 - چی باشه ؟
- تو من رو می بری یه جای خاص و منم در عوض بهت یه کادو ... نه نظرت با یه چیز خاص تر مثل یه بوسه چه طوره ؟ یه جای خاص و یه بوسه .
 بیتا مشت محکمی به قفسه سینه طاها کوبید و گفت : بی لیاقت .
 طاها خندید . مچ دست بیتا را گرفت و به سمت خود کشید .
 گفت : داشتم سر به سرت می داشتم ... در عوض چی می خواهی ؟
 بیتا با مکث گفت : مثلاً می تونی از خودت یه چیزی بگی که هیچ کس نمی دونه ... می تونیم در مورد اون چیز حرف بزنیم و بهم بگی چرا روش حساسی ... چه طوره ؟
 طاها با ابرویی بالا رفته گفت : اون چیز؟! این اون چیز دقیقا یعنی چی ؟
 - اون کسی که از شنیدن اسمش عصبانی می شه
 طاها اخم کرد . مچ دست بیتا را رها کرد و قدمی به عقب برداشت .
 - خوب بلدی اعصاب آدم رو چیز مرغی کنی .
 چرخید و از آشپزخانه خارج شد .
- ***
- فردا پنجشنبه است ... بعد از ظهر می تونی زود بیای ؟
 طاها با اخم بی آنکه نگاهش را از بشقاب باقالی پلوی مقابلش جدا کند گفت : برای چی ؟

بیتا کمی به سمتش خم شد و گفت : می خوام ببرمت یه جای خاص ... جایی که مطمئناً مینو چیزی در موردش نمی دونه و هیچ وقت هم نمی فهمه تا در موردش باهات حرف بزنه .
طاها نگاهش را بالا آورد .

- کجا ؟

بیتا فقط لبخند زد .

طاها صاف نشست و گفت : و در عوضش می دونی که نمی تونی چی بخوای ؟

- جاهای تکراری قبول نیست پس نمی تونی من رو دوباره ببری جاده چالوس پیش اون درخت ولی ... می تونی من رو ببری یه جای خاص دیگه .
طاها لبخند زد .

- باشه ... شامت رو بخور ببرمت .

- الان !؟

- کجا می ریم ؟

- خونه من .

بیتا با اخم گفت : و چی شد که فکر کردی من می یام خونه تو ؟

طاها به سمتش چرخید و گفت : و تو چرا نمی خوای بیای ؟

- چرا باید بیام !؟

طاها به سمتش رفت و گفت : اونجا می تونی من رو بهتر بشناسی ... اینکه چه طور آدمی هستم و به چی علاقه دارم ... چرا نمی خوای بیای ؟

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : سوال من اینه چرا باید بیام خونه مجردی یه پسر ؟

طاها با صدای بلند خندید .

گفت : الان ما کجائیم ؟

بیتا نگاهی به اطراف انداخت و گفت : خونه ما .

طاها به آرامی شال را از میان انگشتان بیتا بیرون کشید و گفت : و دقیقاً الان و توی این لحظه خونه شما و خونه من چه تفاوتی با هم می کنه ؟

- خیلی چیزهایش با هم فرق دارند .

شال را روی سر بیتا انداخت و گفت : وقتی می گی خونه مجردی یه پسر کاملاً مشخصه که به چی فکر می کنی ... ما این جا با هم ساعت ها تنها بودیم، اون وقت اگه من قصد و غرضی داشتم حتما باید تو رو می کشیدم خونه خودم ؟ یعنی اینجا نمی تونستم کاری کنم ؟

- منظورم این بود که نمی شه ما با هم ...

طاها شال را روی سر بیتا مرتب کرد .

- حرفت واقعاً خنده دار بود و بدون فکر ...

خم شد .

خیره شد به چشمان بیتا و ادامه داد : من آدم دله ای نیستم که اگه بودم فرصت های خیلی خوبی برام بود که می تونستم ازشون استفاده کنم اما هیچ وقت دست از پا خطا کردم درسته ؟

بیتا با اخم گفت : شمال بیرون ویلا چی بود ؟ وقتی من رو می بوسیدی دست از پا خطا کردن به حساب نمی اومد ؟

- اون موضوعش فرق داشت .

- راست می گی ... اون یه شرط بندی بود که ... اصلاً از کجا معلوم این بار هم سرم شرط نبسته باشی که من رو به خونت بکشونی و ... ؟

طاها دستش را جلوی دهان بیتا گذاشت .

از مقابل در کنار رفت و بیتا قبل از او وارد شد . با دقت به اطراف خیره شد .

- تو واقعاً اینجا زندگی می کنی ؟

- آره ... ایرادش چیه ؟

- خُب اینجا بیشتر شبیه یه اتاق کاره تا هال یه خونه مجردی .

طاها در را بست و گفت : یه جورایی اینجا دفتر کارم به حساب میاد .

دو نیم ست مبل راحتی، یک میز کار، کتابخانه ای بزرگ پر شده از کتاب و زونکن و پوشه . بیتا به سمت میز رفت و یکی از برگه های روی میز را برداشت .

- من همیشه یه ذهنیت دیگه ای در مورد خونه ات داشتم .

- مثلاً چی ؟

بیتا برگه را روی میز گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت .

گفت : یه خونه شلوغ ... کلی لباس و یک عالمه ظرف کثیف اما ... حتی آشپزخونه ات هم تمییزه !

طاها گفت : بیا می خوام بقیه خونه رو نشونت بدم .

بازویش را گرفت و با هم به سمت دیگری از خانه رفتند .

بیتا گفت : همچین می گی بقیه خونه هر کی ندونه فکر می کنه یه خونه دو هزار متری رو قراره نشونم بدی .

- فقط هزار و نهصد و بیست متر ناقابل از اون دو هزار متر کمتره .

در یکی از اتاق ها را باز کرد و ادامه داد : می خوام نظرت رو در مورد اینجا بدونم ... چی فکر می کنی ؟ من به

این جا می گم اتاق پرو .

بیتا با ابروهایی بالا رفته سرش را برگرداند و گفت : شوخی می کنی ؟ وای ...

قدمی به داخل گذاشت و به دور خودش چرخید .

با خنده گفت : هر دختری آرزوی این اتاق رو داره البته ... منظورم با کلی لباس های زنونه است و یک عالمه

کیف و کفش .

یک مبل راحتی چرم، یک آینه قدی، دو کمد بزرگ . داخل یکی از آن کمد های بدون در، پر بود از لباس های

مردانه و داخل کمد قفسه بندی شده دیگر کفش ها قرار داشتند .

- آدم خیلی مرتبی هستی .

- البته که هستم ... من روی لباس هام خیلی حساسم به خاطر همین خیلی خوب ازشون مراقبت می کنم ...

توی این کشو هم کمربندهام رو گذاشتم ... اینجا هم کروات ها .

روی میز کوچک نزدیک آینه پر بود از عطر و اسپری . نگاه بیتا روی بطری روی میز ثابت ماند .

گفت : زیاد می خوری ؟

- چی ؟

جلو رفت و بطری را برداشت .

گفت : یه هدیه است .

- پس می خوری .

طاها با لبخند گفت : فعل درستش نوشیدنه ... نه ... اصلاً لب نمی زنم ... توی کل زندگیم حتی یک قطره هم نخوردم .

بیتا بطری را سر جایش گذاشت و گفت : قرار نیست کسی خیر دار بشه پس لازم نیست چیزی رو مخفی کنی .
طاها کنار ایستاد و گفت : چرا باید دروغ بگم یا بخوام چیزی رو مخفی کنم ؟ حتی دلیلی برای این کار نمی بینم .

بیتا رویش را برگرداند و گفت : اما من خوردم .

ابروهای طاها بالا رفت .

بیتا ادامه داد : یه بار توی یه مهمونی ... فقط می خواستم بدونم چه مزه ای می ده .
- فهمیدی ؟

بیتا شانه بالا انداخت و به سمت در رفت .

- از مزه اش خوشم اومد ... من از مزه های تلخ خوشم میاد .

طاها مقابلش میان چارچوب ایستاد . اخم کرده بود .

- و ؟

- و چی ؟

- اون بطری رو می خوامی ؟

بیتا با لبخند گفت : با اون اخمی که تو کردی باید بگم نه .

- این اخم یعنی حق نداری به این طور چیزها حتی فکر کنی .

بیتا با خنده دستی روی بازویش کشید و از کنارش گذشت .

- تو هم وقتی حرص می خوری بامزه می شی ... این به اون بیتا بیتا گفتنت در .

طاها اخم کرد و او لبخند زد .

- اینجا خونه یه مرد تنه‌است که تمام فکر و ذکرش کاره و ...

- و ؟

- تو دوست داری ؟

طاها با لبخند سرش را به او نزدیک کرد و در حالی که به لب های بیتا خیره شده بود گفت : البته که دارم
خصوصاً وقتی طعم توت فرنگی می ده .

بیتا با اخم خود را عقب کشید و گفت : بدجنس نباش ... می دونی که منظورم چی بود .

طاها به حالت قبل برگشت و گفت : البته که دارم .

- نه از نوع صمیمیش .

طاها از جا بلند شد و گفت : با یه چایی موافقی ؟

- داری فرار می کنی .

خندید .

- دلیلی برای این کار ندارم .

بیتا گفت : داری .

طاها سری تکان داد و از اتاق خارج شد .

بیتا گفت : بیا بالا چند دقیقه کار دارم .

آیفون را سر جایش گذاشت و به سمت اتاق رفت . پانچوی بلند سیاه رنگش را به تن کرد و به درون آینه خیره
شد . انگشت اشاره اش را به آرامی روی لب ها و رژ ماتش کشید .

- بیتا .

شال سیاه رنگش را روی سر انداخت و با برداشتن کیف دستی کوچک روی تخت از اتاق خارج شد .

- سلام .

طاها خیره شد به سر تا پای او . بیتا کیفش را میان دستان طاها گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت .

با لبخند گفت : اون طوری نگاهم نکن ... اون برگه های روی میز رو بذار توی کاور، باید با خودمون ببریمش .

- بیتا .

بیتا ظرف مستطیل شکل روی میز را داخل کیسه ای قرار داد و گفت : چیه ؟

- تو همیشه این طوری می ری پیش دوستات ؟

بیتا چرخید . طاها میان چارچوب در ورودی آشپزخانه با اخم ایستاده بود .

- چه طوری ؟

طاها با دست به او اشاره کرد و گفت : ندیده بودم این طوری لباس بپوشی .

قدمی جلو گذاشت و ادامه داد : و این طوری آرایش کنی .

بیتا دست به سینه گفت : اشکالی داره ؟

طاها باز هم جلو آمد .

- سر تا پاش پر از اشکاله .

ابروهای بیتا بالا رفت .

- نه مانتوم کوتاه نه آرایشم زیاد ... پس مشکل چیه ؟

- مشکل اینه که زیادی توی چشمی .

بیتا خندید .

- اون جایی که داریم می ریم باید این طوری باشم ... خاص و ... خاص .

- تا حالا ندیده بودم این طوری لباس بپوشی همیشه رنگ روشن می پوشیدی و خیلی کم آرایش می کردی

ولی حالا ... این رنگ مشکی و این آرایش چشم هات آدم رو دیوونه می کنه .

طاها قدمی دیگر جلو آمد و بیتا قدمی به عقب برداشت .

کیسه را برداشت و گفت : دیر می شه .

- بین چیزه ... اصلاً من با نیلو شرط بستم که اجازه می دی الان ببوسمت ... بیا جلو، می خوام شرط رو ببرم،

جایزه اش برای تو خوبه ؟

بیتا سری تکان داد و خندید .

- قرار نیست که شما همیشه برنده باشید آقا .

بیتا روی پنجه های پایش بلند شد و گونه های احسان را بوسید . طاها اخم کرد .

- خیلی خوش اومدی وروجک ... کم پیدا شدی .

بیتا با لبخند گفت : هستم در خدمتون .

طاها قدمی به جلو برداشت .

احسان گفت : می بینم که با لباس کار اومدی ... نمی خوامی دست از سرکار گذاشتن مشتری های من برداری ؟

- نه اینکه شلوغی بعد از ظهرهای این جا هیچ ربطی به این سرکار گذاشتن های من نداره به خاطر همین شاکمی شدی .

طاها گلپوش را صاف کرد . بیتا با خنده نگاهش کرد .

رو به احسان ادامه داد : دو تا قهوه ... برای آقا با شیر و کمی شکر باشه لطفا .

احسان نگاهی به سر تا پای طاها انداخت و گفت : حتماً .

بیتا کیسه را از دست طاها بیرون کشید و گفت : احسان صبر کن این شام امشب .

احسان با لبخند به درون کیسه نگاه کرد .

- به به ... آفتاب از کدوم طرف در اومده که بیتا خانوم ما دست و دلباز شده ؟ امشب چه صفایی بدیم به این شیکم .

احسان دور شد . بیتا گوشه کت طاها را گرفت و با خود به گوشه ای ترین میز سالن نیمه روشن کافی شاپ کشید .

- تا کی قراره به این مسخره بازی ادامه بدی ؟

- بشین تا برات تعریف کنم .

- چی رو قراره تعریف کنی ؟ احسان خان رو یا اون بوسه ؟!

بیتا با خنده گفت : وقتی می گم حسودی یعنی حسودی .

طاها با اخم مقابل بیتا نشست .

بیتا آرام انگشت اشاره اش را روی لبه فنجان خالی از قهوه به حرکت در آورد و نگاهش را به چشمان زن دوخت .

- چی کار کرده با دلت ؟

چشمان زن گرد شد . بیتا فنجان خالی از قهوه را برداشت و به داخلش خیره شد .

- اذیتت می کنه ازش فاصله بگیر اما ...

- اما ؟

- درست می شه ... درستش می کنی .

زن نفشش را با صدا بیرون داد .

بیتا فنجان را به سمتش گرفت و گفت : این جا رو می بینی ؟

زن به درون فنجان خیره شد . بیتا از روی شانه زن به طاها چشمک زد .

- قدمش توی زندگیت خیره ولی باید بد اخلاقی ها و زیرآبی رفتن هاش رو هم تحمل کنی .

طاها اخم کرد .

بیتا ادامه داد : هفته دیگه باهاش بیا این جا .

فنجان را روی نلبکی گذاشت و به سمت زن هل داد . زن چند لحظه ای به چشمان بیتا خیره شد و بعد به

همراه فنجان قهوه از جا برخاست . بیتا لبخند زد . طاها از پشت میز بلند شد و با دو گام خودش را به میز بیتا

رساند .

- کی این مسخره بازی رو تموم می کنی ؟

- من بهش می گم سرگرمی .

طاها گفت : بریم .

بیتا دستش را بالا گرفت و به احسان اشاره کرد .

- بی خیال طاها ... قراره شام بخوریم، اگه گفتی چی ؟

طاها کمی به سمتش خم شد و گفت : چی ؟

بیتا هم به سمتش خم شد .

- حدس بزن .

- من لازانیا دلم می خواد .

بیتا دستش را زیر چانه زد و لبخند زد .

طاها گفت : عاشقتم .

بیتا صاف نشست و خیره شد به چشمان طاها .

بیتا سرش پشتی صندلی تکیه داد و به نیم رخ طاها خیره شد .

- هنوز از دستت عصبانی ام حتی با وجود اون لازانیای خوش مزه .

- منم عصبانی ام چون هنوز کادوم رو ندادی .

طاها با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : دلیل من برای عصبانیت قابل توجیه تره .
 بیتا با لبخند سری تکان داد و از پنجره اتومبیل به بیرون خیره شد .
 آهسته گفت : بچه .

- شنیدم چی گفتی ... بیتا به من نگاه کن .
 بیتا با اخم سرش را به سمت او برگرداند .
 طاها زبانش را بیرون آورد و گفت : خودتی .
 بیتا با صدا خندید .

طاها روی مبل نشست و گفت : فردا میان ؟
 بیتا با لبخند گفت : نزدیک ظهر می رسند .
 - خیلی وقته احسان رو می شناسی ؟
 - آره ... هفت هشت سالی می شه .
 - ازش فاصله بگیر .

بیتا نگاهش را از صورت طاها جدا کرد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت : قرار نیست هر چی
 گفتی بگم چشم .

چای ساز را روشن کرد . طاها میان چارچوب قرار گرفت .
 - و اگه مجبور باشی ؟

بیتا با اخم گفت : نمی تونی برای من تعیین تکلیف کنی .
 طاها گفت : زورم می رسه و برات تعیین تکلیف می کنم .
 بیتا لبخند زد . طاها جلو رفت .

- این یه شوخی نیست .

- دارم به این فکر می کنم که تا چه اندازه می تونی پررو باشی ؟
 - انقدر که حتی نمی تونی تصورش رو بکنی .

بیتا روی صندلی نشست و گفت : انقدر که تو توی این مدت برای من تعیین تکلیف کردی اردلان توی کل زندگیم بهم نگفته چی کار بکنم و چی کار نکنم ... انقدر مستقل بزرگ شدم که بتونم خوب رو از بد تشخیص بدم .

- فیلم ببینیم ؟

- یه فیلم اکشن با کلی بزن بزن و

- یه رمانتیکش رو داری ؟

- غرور و تعصب ... من هنوز این فیلم رو ندیدم .

- خوبه .

طاها مقابلش نشست و گفت : از احسان خوشت میاد ؟

بیتا کمی به سمتش خم شد و گفت : بیا تکلیفمون رو با همدیگه مشخص کنیم ... خوشم نمیاد توی روابط من با دیگران دخالت کنی .

- منم خوشم نمیاد با مرد غریبه روبوسی کنی .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و طاها اخم کرد .

بیتا کوسن را در آغوش گرفت و نگاهش را از تلویزیون گرفت . طاها زل زده بود به نیم رخش .

- چیزی شده ؟

طاها گفت : من هنوز نفهمیدم تو از احسان خوشت میاد یا نه ؟ نمی دونم واقعاً چرا من رو بردی اون کافی شاپ ؟

بیتا به صفحه تلویزیون خیره شد و گفت : توی یه روز بارونی خیلی اتفاقی کافی شاپ احسان رو کشف کردیم ... من و اردلان ... احسان دوستمه ولی هیچ وقت رابطه احساسی بین ما نبوده و مسلماً نخواهد بود چون ... بگذریم .

- چرا ؟

- احسان خوشش نمیاد در موردش حرف بزنم .

طاها با اخم گفت : از خودش می پرسم .

گوشه لب بیتا بالا رفت و گفت : از خودش بپرس ... ولی احتمالاً بهت جواب نمی ده .

طاها کمی به او نزدیک شد و گفت : و چرا من رو بردی اونجا ؟
بیتا صاف نشست .

- اونجا برای من خاصه چون ازش خیلی خاطره دارم چون حس خوبی بهم می ده .
طاها گفت : از این که فال می گیری خوشم نمیاد .

بیتا نگاهش کرد و گفت : قراره همه کارهای من به دلخواه شما باشه ؟
- مطمئناً بله .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .

- این موضوع برای من سرگرمه برای کسایی هم که میاند پیش من هم همین طور البته ... منکر نمی شم که بعضی هاشون خیلی این موضوع رو جدی گرفتند ... این که کمی متفاوت لباس می پوشم یا آرایشم با همیشه فرق می کنه به خاطر جو اونجاست و آدم هایی که میاند .

طاها با لبخند کمرنگی گفت : اون وقت خوشگل می شی و همه خوششون می یاد دوباره بیان پیشت .
بیتا نگاهش را به تلویزیون دوخت .

طاها با مکث طولانی ادامه داد : فردا میای بریم کوه ؟
- نه .

- نگو به خاطر اردلانه ؟

بیتا با اخم گفت : اولاً که فقط من می تونم این طوری بهش بگم اردلان دوماً یه هفته زیادی به خاله جون شما خوش گذشته ... نوبتی هم که باشه نوبت منه .

بخش چهارم

- طاها .

- هوم .

- طاها .

طاها غلت زد و به پهلو شد . بیتا به آرامی دستی میان موهایش کشید .

بیتا گفت : نمی خوای بیدار بشی ؟

طاها اخم کرد .

- بیدار شو دیگه باید برگردم خونه ... دیرم می شه .

طاها با چشمانی بسته مچ دستش را گرفت . دستش را روی لب های خود قرار داد .

- طاها .

طاها لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت : انقدر ول نخور ... یه دقیقه آروم بگیر ببینم چی به چیه .

بیتا لبخند زد .

- دیره .

- فقط پنج دقیقه دیگه خیلی خوابم میاد .

دست بیتا را در آغوش گرفت و کمی جابجا شد . بیتا هم چشمانش را بست .

- بیتا .

بیتا با مکث کوتاهی گفت : بله .

طاها گفت : چرا وقتی هستی اینقدر آروم ؟

- نمی دونم ... تو بگو .

طاها چشمانش را باز کرد و طاق باز خوابید .

گفت : اگه می دونستم که از تو نمی پرسیدم .

بیتا سری تکان داد و گفت : بریم ؟

طاها نفسش را با صدا بیرون داد و سرش را از روی پای بیتا بلند کرد .

ایستاد و گفت : هفته دیگه هم بیایم این جا ؟

بیتا شالش را روی سر مرتب کرد و ظرف های یکبار مصرف استفاده شده را داخل کیسه زباله ریخت .

- اردلان هنوز چیزی در مورد تو نمی دونه ... امروز هم رسماً برای این که با تو پیام اینجا اردلان رو پیچوندم .

طاها با صدا خندید .

در حالی که مشغول جمع کردن زیر انداز بود گفت : می خوای باهاش حرف بزنی ؟ بهش بگم با هم دوستیم .

بیتا با اخم گفت : نخیر ... لازم نکرده ... اگه می خواستم خودم بهش می گفتم .

طاها مقابلش ایستاد .

- پس چرا چیزی نمی گی ؟

بیتا رویش را برگرداند و به درخت خیره شد .

- نمی خوام بدونم .

- می ترسی بهش بگی ؟ می ترسی دعوات کنه ؟

- نه ... اردلان این طور آدمی نیست .

طاها اتومبیل را به راه انداخت و گفت : مثل بچه دبیرستانی ها شدی که برای دیدن دوست پسرشون هزار تا

کلک و دروغ سوار می کنند .

- می تونی فکر کنی این طوریه .

- این که تو خودت رو یه دختر عاشق دبیرستانی می دونی و برای دیدن من به اردلان دروغ می گی به خودت

ربط داره ولی ...

بیتا با اخم نگاهش کرد .

- طاها .

طاها ادامه داد : ولی نمی فهمم من چرا برای دیدنت باید از یه نفر دیگه مایه بذارم ؟

بیتا ابروهایش را بالا داد و گفت : و دقیقاً منظورت خاله مینو جونتون که نبودند ؟

طاها با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : چرا دقیقاً منظورم خاله مینو بود .

بیتا پوزخند زد .

- اشتباه گفتید آقای دکتر طاها ... این شمایی که داری برای خاله مینو جونت از من مایه می ذاری .

طاها اخم کرد و گفت : و منظور تو چی بود ؟

بیتا با لبخند گفت : خیلی خوب می دونی منظورم چی بود آقای دکتر .

- تیکه می ندازی ؟

- آره .

طاها نفسش را با صدا بیرون داد .

بیتا گفت : چرا اخم کردی ؟

- حرف زور میزنی .

- از تو یاد گرفتم .

طاها اتومبیل را به سمت کنار جاده هدایت کرد . با توقف کامل اتومبیل، پیاده شد .

بیتا به طاها اخم کرد و گفت : معلومه داری چی کار می کنی ؟

طاها با لبخند گفت : کاملاً مشخصه داریم با هم می ریم یه مهمونی توپ .

- آخه این طوری ؟

- چه اشکالی داره عزیزم ؟

بیتا گفت : انقدر به من نگو عزیزم .

طاها نیم قدم به سمتش برداشت و گفت : چشم عزیزم ... دیگه بهت نمی گم عزیزم ... حالا راضی شدی عزیزم

؟ خوبه عزیزم ؟

بیتا پایش را به زمین کوبید .

- دارم از دستت دق می کنم .

لبخند از روی لب های طاها پاک شد و گفت : به خاطر یه عزیزم گفتن من ؟!

بیتا گفت : نخیر ... نگو که اومدن دنبال من پیشنهاد تو نبوده ؟

طاها با لبخند در اتومبیل را باز کرد و گفت : سوار شو ... البته که من به بچه ها پیشنهاد دادم تو هم با ما بیای

مهمونی، من نمی فهمم این موضوع چرا عصبانیت کرده ؟

بیتا به اتومبیل طاها تکیه داد و گفت : من کلی کار داشتم و مجبور شدم با شما پیام .

طاها رو به نیلوفر گفت : نیلو ... بیتا خانم با من میاد اگه بخوای می تونی تو هم بیای .

بیتا اخم کرد و زیر لب گفت : بی شعور .

نیلوفر دستی برایشان تکان داد و گفت : با نیما میام شما برید .

طاها با اخم گفت : مگه بهت نگفتم سوار شو .

بیتا گفت : قراره بی توجهی نیلو جونت رو این طوری سر من خالی کنی ؟

طاها چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید .

- سوار شو لطفاً بیتا ... دفعه دیگه خواهش نمی کنم به زور کتک هم که شده مجبورت می کنم سوار شی .

دستش را روی در و سقف اتومبیل گذاشت .

بیتا دست طاها را کنار زد و گفت : اصلاً نمی خوام پیام .
طاها او را به درون اتومبیل هل داد .

- داری اون روی سگ من رو بالا می یاری ... نذار یه چیزی بگم که هم ... بیتا دفعه آخره بهت می گم مثل بچه آدم سوار شو .

طاها بازویش را گرفت و او را به داخل اتومبیل هدایت کرد .
بیتا دهانش را باز کرد اما طاها گفت : یه کلمه بگو تا خونت حلال بشه .
بیتا لب هایش را به هم فشرد . طاها در را بست .

نیلوفر گفت : بیتا جون بیا می خوام ...

طاها با اخم گفت : لازم نکرده بیتا هیچ کجا قرار نیست بیاد .
نیلوفر با مکث کوتاهی گفت : باشه .

و آهسته نزدیک گوش بیتا گفت : وقتی بداخلاق می شه غیر قابل تحمله ... نیم ساعت دیگه حالش بهتر می شه .

بیتا اخم کرد و رویش را از نیلوفر برگرداند .

- چی می خوری ؟

بیتا با اخم گفت : زهر مار .

طاها گفت : نوش جان .

و به سمت میز شام رفت .

طاها گوشه ای ایستاده بود و می خندید . صدای موسیقی ملایمی به گوش می رسید و بوی عطری زنانه .

- اسمت بیتاست ؟

بیتا سرش را به سمت صدا برگرداند .

دختر کنارش نشست و گفت : من سانازم .

دستش را به سمت بیتا دراز کرد . با هم دست دادند .

- از اول مهمونی حواسم بهت هست، هیچی نخوردی ... برات سالاد ماکارونی آوردم .
 بشقاب را روی پای بیتا گذاشت . بیتا با اخم به طاها خیره شد .
 ساناز گفت : وقتی اومد معلوم بود عصبانیه ... همه این اخلاق گذش رو می شناسیم، وقتی عصبانی می شه
 حرف و کارهاش اصلاً خوشایند نیست .
 بیتا گفت : خیلی وقته می شناسیش ؟
 ساناز به چشمان بیتا خیره شد و گفت : چند سالی می شه ... تو چی ؟
 بیتا با مکث گفت : چند ماه بیشتر نیست .
 - من دوست هلیا بودم .
 - نامزد طاها ؟
 ساناز سرش را به علامت مثبت تکان داد . بیتا چنگال را درون ماکارونی ها فرو کرد .
 - انقدر طاها رو می شناسم که مطمئن باشم دوست دخترش نیستی ... تمام دخترهای فامیلش رو هم دیدم و
 مطمئنم تو رو قبلاً بینشون ندیدم پس ...
 بیتا به ساناز خیره شد و گفت : چرا فکر می کنی دوست دخترش نیستم ؟
 ساناز پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت : برای این که طاها رو خیلی خوب می شناسم .
 بیتا گوشه لبش بالا رفت .
 ساناز ادامه داد : طاها عاشق بود .
 - حالا فارغ شده .
 - طاها؟! غیر ممکنه انقدر شیفته و مفتون هلیا بود که با اطمینان بگم دیگه هیچ وقت نمی تونه دختر دیگه ای
 رو دوست داشته باشه .
 - آدم ها فراموش می شنند .
 - هلیا هرکسی نبود که به این زودی فراموش بشه .
 طاها گفت : دقیقاً .
 بیتا بشقاب را روی میز گذاشت و از جا بلند شد .
 از کنار طاها که می گذشت گفت : دارم می رم هر غلطی هم که دوست داری می تونی بکنی .

در باز شد . بیتا از درون آینه به پشت سرش نگاهی انداخت . طاها وارد اتاق شد و در را بست . بیتا مانتویش را به تن کرد .

- هلیا

دست بیتا در هوا متوقف شد .

- این اسم

بیتا نفس عمیقی کشید و شالش را برداشت . دستان طاها به دور شکمش حلقه شد .

- به من دست نزن .

- هیش ... یه دقیقه .

طاها سرش را روی شانه بیتا گذاشت .

بیتا گفت : من هلیا نیستم که بخوای

طاها در گوشش آهسته گفت : تو بیتایی ... بی تا .

- می خوام برم .

- فقط یه دقیقه صبر کن تا آرام بگیرم .

- من

- هیس .

طاها اتومبیل را متوقف کرد و گفت : بریم یه چیزی بخوریم ؟

بیتا در اتومبیل را باز کرد و گفت : شب بخیر .

طاها بازویش را گرفت .

- ولم کن .

- بد اخلاق نباش .

بیتا با اخم به سمتش چرخید و گفت : چه طور شما هر وقت دلتون خواست می تونی با دلیل و بی دلیل

بد اخلاقی کنی، عصبانی بشی و هر چی دلت خواست بهم بگی ولی من نمی تونم ؟

- باشه ... می تونی بد اخلاقی کنی ولی الان نرو .

- خسته ام .

- طاها هنوز بازوی بیتا را میان انگشتانش داشت .
- نمی شه پیش من استراحت کنی ؟
- بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .
- گفت : اگه حرفی داری بزن .
- طاها شانه بالا انداخت و گفت : نه ... نمی خواستم چیزی بگم فقط می خوام پیشم باشی .
- کی چی بشه ؟ که بازی کنی ؟
- طاها با لبخند بازوی بیتا را رها کرد .
- گفت : این تویی که داری بازی می کنی نه من .
- بیتا ابرویش را بالا انداخت و گفت : خُب که چی ؟ چیزی که عوض داره گله نداره .
- درو ببند .
- بیتا با تاخیر در را بست و با اخم به سمتش چرخید .
- طاها گفت : از بابک چه خبر ؟
- بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .
- حرصم می دی طاها ... تو خودت هم نمی دونی داری چی کار می کنی .
- دستش را به دستگیره گرفت . دست طاها به دور کمرش حلقه شد .
- البته که می دونم دارم چی کار می کنم و چی می خوام .
- طاها سرش را پشت کتف بیتا گذاشت و ادامه داد : آرامش می خوام ... چیزی که کنار تو دارم .
- بیتا زیر لب گفت : دروغ می گی .
- از کجا می دونی ؟
- بیتا سرش را به سمت طاها برگرداند . چشمان طاها بسته بود .
- می دونم .
- نمی دونی .
- پس ...
- میای بریم خونه من ؟
- بیتا او را کنار زد و از اتومبیل پیاده شد .

بیتا سر روی شانه اردلان گذاشت و چشمانش را بست .
 اردلان گفت : امروز خانم عارف زنگ زده بود .
 بیتا دستش را به دور بازوی اردلان حلقه زد و اخم کرد .
 - با بابک حرف نزدی ؟

- نه ... مریم یه چیزهایی گفته بود ولی فکر نمی کردم انقدر جدی باشه .
 اردلان گفت : بابک همیشه جدی بوده فقط ...

بیتا سرش را بلند کرد و به اردلان خیره شد .
 اردلان با مکث ادامه داد : فقط می خوام بدونم دختر گل بابا این روزها چرا عوض شده ؟
 بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .
 مینو گفت : شام آماده است .

اردلان به آرامی در گوش بیتا گفت : دلم هوس دستپخت دخترم رو کرده .
 بیتا گونه اردلان را بوسید و گفت : فردا دوتایی بریم پیش احسان ؟
 اردلان چشمانش را تنگ کرد و گفت : یعنی مینو جون رو بیچونیم ؟
 بیتا سرش را به علامت مثبت تکان داد .
 اردلان گفت : کار خوبی نیست .
 - اردلان ...

اردلان خندید و گفت : به یه شرط .
 بیتا صاف نشست و گفت : هر چی باشه قبوله .

اردلان انگشت اشاره اش را مقابل صورت بیتا تکان داد و گفت : باز که تو جو گیر شدی ... اول بذار بگم چه شرطی بعد قبول کن .
 - چه شرطی ؟

اردلان با مکث کوتاهی گفت : بهم بگو چی رو داری از من مخفی می کنی ؟
 - اردلان ... بیتا ... شام یخ کرد .
 بیتا از جا بلند شد .

اردلان گفت : فکر می کنی نمی دونم ؟

مینو با اخم مقابل اردلان ایستاد . بیتا به سمت آشپزخانه رفت .

طاها گفت : چرا گوشیت رو جواب نمی دی ؟

- خاله جونتون خونه تشریف ندارند ... با بابای من رفتند پیاده روی .

طاها با خنده گفت : اُه اُه چه حسود ... من به خاله جونم چی کار دارم، می خوام بدونم تو چرا گوشیت رو جواب

نمی دی ؟ از صبح فکر کنم ده دفعه بهت زنگ زدم .

بیتا پشت میزش قرار گرفت و قلموی باریک گندمی را روی نقاشی مینیاتوری مقابلش کشید .

- حتما دلیلی برای جواب دادن نداشتم .

- یعنی چی این حرف ؟

بیتا کمی بیشتر روی میز خم شد و گفت : معنای حرفم کاملاً واضح و روشن بود .

- نه برای من .

- این دیگه مشکل خودته نه من .

- واقعاً ؟

- آره .

- حتی اگه الان بیرون، پشت در باشم ؟

چشمان بیتا گرد شد و سرش را بالا گرفت . از میان در نیمه باز اتاق به در ورودی خانه خیره شد .

- شوخی می کنی ؟

از جا بلند شد و با گام های آهسته به سمت در رفت .

- آره .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد .

- واقعاً که ! شوخی خیلی بی مزه ای بود .

صدای زنگ در بلند شد .

طاها گفت : حالا می تونی بیای در رو باز کنی .

بی‌تا شکلی در آورد و گفت: آره خُب تو راست می‌گی .
- هر طور راحتی .

بی‌تا ارتباط را قطع کرد و موبایلش را داخل جیب شلوارش گذاشت . با لبخند در را باز کرد .
طاها گفت: سلام عرض شد بانو .

قبل از این که بی‌تا در را ببندد طاها میان چارچوب ایستاد .

طاها با لبخند ادامه داد: مهمون نواز تر از این حرف‌ها بودی ... چی شده ؟

اردلان با دیدن طاها اخم کرد . طاها با لبخند گونه‌های مینو را بوسید و با اردلان دست داد .

- چقدر خوب کردی اومدی به ما سر بزنی ... چیزی می‌خوری طاها جان ؟

طاها روی مبل نشست و گفت: آگه یه چایی باشه ممنون می‌شم .

مینو به سمت آشپزخانه رفت .

طاها رو به اردلان گفت: آقای دکتر خیلی وقت بود که می‌خواستم ...

اردلان به بی‌تا خیره شد و دستش را به طرف او دراز کرد .

- بیا این‌جا بی‌تا .

بی‌تا دست در دست اردلان روی دسته مبل اردلان نشست .

اردلان رو به طاها گفت: بذار یه چیزی رو خیلی واضح و روشن برات مشخص کنم طاها خان .

نگاه طاها به سمت بی‌تا کشیده شد .

اردلان ادامه داد: آگه دلیلی باشی برای کوچکترین ناراحتی بی‌تا اون موقع دیگه برام مهم نیست که چه رابطه

ای با مینو داری ... موضوع کاملا مفهوم بود ؟

طاها با مکث کوتاهی گفت: البته ... ولی من قصد ناراحت کردن ایشون رو ندارم و نداشتم .

- خیلی خوب می‌دونم داری چی کار می‌کنی ... پس به صورت مشخص دارم می‌گم از دختر من فاصله بگیر

.

- آقای دکتر من و ...

اردلان دستش را به دور کمر بی‌تا حلقه کرد و گفت: این بحث همین‌جا تموم شد .

مینو با سینی چای وارد حال شد . بی‌تا با لبخند به طاها خیره شد . طاها پایش را تکان می‌داد .

شیما او را در آغوش گرفت و گفت : خیلی خوش اومدی بیتا جون ... واقعاً خوشحالم کردی ... راستش فکر نمی کردم بیای، وقتی به مینو گفتم حدس می زد که نیای ... خیلی وقته ندیدمت عزیزم، تو که توی هیچ کدوم از مهمونی های ما شرکت نمی کنی و ما رو قابل نمی دونی، باید از این به بعد قول بدی بیشتر همدیگه رو ببینیم ... انقدر طاها از خوبی و خانومیت برای من و مهران تعریف کرده که نگو، راستش رو بخوای تا حالا نشنیده بودم طاها این طوری در مورد کسی حرف بزنه ... بذار ببینم کجاست ؟ همین چند دقیقه قبل دیدمش ... پس کجا رفت این پسر ؟ آهان فکر کنم با یکی از پسرهای بیرون کیکی که سفارش دادم رو بگیره ... آقا معلوم نیست تازگی ها داره چی کار می کنه، نمی دونم به خاطر فشار کارشه یا ... خُب می دونی ... یه جوروی شده ... البته راستش چه طوری بگم شاید موضوع مربوط به نیلو بشه ولی من فکر می کنم که ...

- شیما جون .

صدای طاها باعث شد شیما لحظه ای متوقف شود .

- اومدی طاها جان چقدر خوب شد که زود برگشتی ... ببین کی این جاست، بیتا جون افتخار داده و اومده خونمون .

طاها به بیتا خیره شد و گفت : خیلی خوش اومدی ... چرا هنوز دم در وایستادی ؟ می تونی توی اون اتاق لباس عوض کنی ... شیما جون کیا می خواست کمک کنه داره کیک رو می یاره ولی ... اگه من جای شما بودم قبل از این که کیک انگشت بخوره یه سراغی ازش می گرفتم .

-از دست این کیا ... طاها لطفاً بیتا رو راهنمایی کن ... من الان بر می گردم عزیزم ... کلی حرف دارم برات .
بیتا لب هایش را به هم فشرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد .

شیما دور شد و طاها گفت : گاهی وقت ها واقعاً من رو شگفت زده می کنه ... فکر کنم یه روز سرطان حرف بگیره .

بیتا بی صدا خندید و زیر لب گفت : خدا نکنه .

طاها آهسته گفت : از این طرف بانو .

بیتا موهایش را روی شانه رها کرد . در اتاق باز شد . طاهها میان چارچوب قرار گرفت .

گفت : حرف بزنییم ؟

بیتا با لبخند از کنارش عبور کرد و گفت : نه .

طاهها لیوان را به دست اردلان داد و گفت : نه انقدرها هم که توی شایعات شنیده می شه اوضاع بد نیست .

بیتا کنار اردلان نشست .

طاهها به او خیره شد و ادامه داد : توی سازمان یه بحث هایی در رابطه با بودجه سال آینده هست که خیلی امیدوار کننده به نظر می رسه .

اردلان گفت : بیتا جان این بحث ممکنه خسته ات کنه ... ظاهراً مینا خانم کارت داره عزیزم .

بیتا از جا بلند شد . طاهها هنوز خیره نگاهش می کرد .

- طاهها جان من این جا نشستم .

طاهها بی آنکه تغییری در مسیر نگاهش ایجاد کند گفت : البته داشتم می گفتم ...

کیا گفت : چه خبر بیتا خانم ؟ خیلی وقت بود شما رو ندیده بودم .

طاهها بالای سر کیا ایستاد .

بیتا با لبخند کمی به سمت کیا خم شد و گفت : گرفتار کارهای نمایشگاهم بودم و کلی کارهای ریز و درشت

دیگه ... شما چی کار می کنی ؟ همه چیز خوب پیش می ره ؟

طاهها گفت : کیا ... می خوام تنها با بیتا حرف بزنیم .

کیا سرش را چرخاند و به طاهها خیره شد .

- منظورم دقیقاً همین الان بود ... می تونی بری .

کیا با مکث کوتاهی از روی صندلی بلند شد . طاهها جایش نشست . بیتا پا روی پای دیگر انداخت و موهایش را

پشت گوش زد .

- روسریت کو ؟

بیتا گفت : قراره به شما جواب پس بدم .

- نه ... قرار نیست ... من فقط یه سوال پرسیدم .
- جوابی برای سوالتون ندارم .
- بیتا از جا بلند شد .
- طاها گفت : من از بازی کردن خوشم می یاد ولی
- بیتا به سمتش چرخید و گفت : بازیگر خوبی هم هستید .
- ولی خیلی زود از این هیجانش خسته شدم ... من آرامشی رو می خوام که کنار این بازی متوجه حضورش شدم .
- من که چنین چیزی رو احساس نکردم .
- باور نمی کنم .
- این دیگه مشکل خودتونه .
- طاها گفت : می شه با من رسمی حرف زنی ؟
- بیتا اخم کرد و گفت : نه .
- طاها مقابلش ایستاد . یک دقیقه سکوت و بعد بیتا بود که به حرف آمد .
- وقتی این بازی رو شروع می کردی باید فکر این روزها هم بودی ... آدم که همیشه بازی نمی کنه یه وقت هایی هم بازی می خوره .
- طاها لبخند زد .
- عصبانی هستی .
- نه نیستم .
- می شناسمت و می دونم که از من عصبانی شدی ... هر چیزی که بگم برات می شه توجیه، پس بهت زمان می دم تا از این خشم بی دلیلت کم بشه بعد در موردش حرف می زنیم .
- بیتا گفت : هیچ حرفی نمونده .
- و از کنار طاها دور شد .

بیتا روی تخت نشسته بود . پاهایش را در آغوش داشت و خیره به صفحه موبایلش نگاه می کرد . موبایل شروع کرد به لرزیدن . نام طاها روی صفحه ظاهر شد .

طاها نوشت : می دونم دلت برام تنگ شده .

متن را ارسال کرد و سوار اتومبیل شد .

بیتا با رنگی پریده وارد بیمارستان شد و با گام هایی نامنظم به سمت پیشخوان رفت .

طاها اتومبیل را پشت چراغ قرمز متوقف کرد و موبایلش را برداشت .

نوشت : خبر دارم خاله و دکتر رفتن اصفهان ... دارم می یام اونجا . نیم ساعت دیگه می رسم پس در رو برام باز می کنی .

بیتا با شنیدن صدای زنگ موبایل چشمانش را باز کرد . پرستار موبایل را از داخل کیفش بیرون کشید و ارتباط را برقرار کرد .

- سلام ... بیتا خانم نمی تونن جواب بدن ... بیمارستان ... نیم ساعت قبل خودشون تشریف آوردند ... نه چیز مهمی نیست ...

بیتا چشمانش را بست .

طاها لبه تخت نشست و گفت : پسته؟! شوخی می کنی ؟

- به اردلان که چیزی نگفتی ؟ یا ... یا شاید باید پیرسم به خاله مینو جونتون که حرفی نزدید ؟ نمی خوام اردلان چیزی بفهمه .

طاها موهای روی پیشانی بیتا را کنار زد و گفت : نه کسی خبر نداره ... وقتی مفصل استراحت کردی و بهتر شدی باید در مورد خیلی چیزها حرف بزنیم .

- من تمایلی برای حرف زدن ندارم .

- چی خوردی که این طوری شدی ؟

بیتا چشمانش را بست و سرش را کج کرد .

- با یه نفر بیرون بودم برام معجون سفارش داد منم توی رودربایستی قرار گرفتم و

طاها کمی خم شد و گفت : این یه نفر کی بوده که نمی دونسته بیتا خانم ما به پسته حساسیت داره و در ضمن

شما رو توی رودربایستی قرار داده ؟

- تو خودت هم نمی دونستی من به پسته

- نمی دونستم حساسیت داری ولی حداقل یه قدم جلوتر از اون آقای محترم بودم چون متوجه شده بودم چیزی

که پسته داره رو نمی خوری ... فکر می کردم نهایتش از طعمش خوشت نمیداد، نه این که بهش حساسیت

داشته باشی .

بیتا چشمانش را باز کرد و با اخم گفت : کی گفته من با یه آقا بیرون بودم ؟

طاها نک بینی بیتا را میان دو انگشت گرفت و گفت : حدسش خیلی هم سخت نیست و

اخم هایش در هم رفت و ادامه داد : و البته می فهمم وقتی من توی زندگیت هستم این غریبه کی بوده و چرا

بوده ... تا اون موقع صبر می کنم ولی امیدوارم جواب این سوال ها اعصابم رو برای یه دعوی حسابی تحریک

نکنه ... تا من برم با دکترا حرف بزنم .

طاها پشتی صندلی را خواباند و گفت : قرار نیست ازت سوال بپرسم و تو من رو بیچونی ... راحت دراز بکش و

بخواب .

بیتا روی صندلی نشست و گفت : زحمت

- انقدر بدم می یاد از تعارف کردن ... اگه زحمت بودی خودم نمی گفتم باهام بیای .

شانه بیتا را گرفت و او را به پشتی صندلی تکیه داد .

- بخواب .

- نه خوبه نیم ساعت دیگه می رسیم و

طاها اخم کرد و گفت : خوبه دکترا گفت ضعف داری و بهتره چند ساعتی استراحت کنی ... چشمات رو ببند .

به صورتش خیره شد و لبخند زد . بیتا کاملاً خواب بود . انگشت اشاره اش را روی گونه بیتا کشید، خم شد و روی موهایش، جایی بالاتر از سمت راست پیشانی اش را بوسید .

خود را عقب کشید . در اتومبیل را بست و با گام هایی آرام و یکنواخت کمی در عوض جاده جلو رفت و بعد وارد جنگل شد .

- طاها ... طاها .

بیتا با تردید به اطرافش خیره شد و چند گام دیگر به جلو برداشت . از میان چند درخت گذشت و وقتی مقابل کهنسال ترین درخت جنگل قرار گرفت نفسش را با صدا بیرون داد .

- کجایی ؟ اگه نمی تونستم اینجا رو پیدا کنم چی ؟ اگه توی جنگل گم می شدم چی ؟ می خواستی جواب اردلان رو چی بدی ؟ طاها ... طاها اینجایی ؟

بیتا با چشمانی گرد شده قدمی به عقب برداشت و طاها دستانش را به آرامی به دور کمرش حلقه کرد . بیتا جیغی کشید .

- هیس ... منم ... ترس .

دستش را روی دست طاها گذاشت .

نفسش را بیرون داد و گفت : ولم کن .

- تکون نخور و انقدر هم تقلا نکن ... ولت نمی کنم پس انرژیت رو نگه دار، لازمت می شه .

سرش را روی شانه بیتا گذاشت و زیر گوشش ادامه داد : دارم دلتنگیم رو بر طرف می کنم ... دو ماهه نداشتی بهت نزدیک بشم .

بیتا میچ دستان طاها را گرفته بود و به دو طرف می کشید .

- بهت گفتم ولم کن ... خوشم نمی یاد بهم دست بزنی .

سرش را به گردن او نزدیک تر کرد و گفت : جواب تلفن هام رو که نمی دی ... توی هیچ مهمونی که نمی یای ... وقتی هم که می یام خونتون خودت رو تو اتاق حبس می کنی ... خُب نمی گی طاها که دلش برای اون

چشمات تنگ شده باید چی کار کنه ؟

یکی از دستانش را باز کرد و آن رو روی قفسه سینه بیتا حلقه کرد . بیتا نمی توانست دستانش را حرکت دهد .

- بهت که گفتم انقدر تقلا نکن ... اروم باش تا مجبور نباشم از زورم استفاده کنم .

- داد می زنم .

خندید . بیتا سرش را به سمت صورتش کج کرد .

گفت : نکن قلقلکم می یاد .

- بیتا ... بی تای من

- می خوام برگردم خونه ... خسته ام می خوام برم استراحت کنم .

- بیشتر از دو ساعته خوابیدی پس بهانه نیار ... قرار نیست به همین زودی برگردیم .

بیتا مشتش را روی دست طاها فرو آورد و گفت : چرا من رو تو ماشین تنها گذاشتی ؟ اگه یکی ماشین و من رو

می دزدید چی ؟ اگه یه دفعه

طاها چانه اش را روی شانه بیتا گذاشت و گفت : فکر می کنی اونقدر بی غیرتم که همون طوری وسط جاده

ولت کنم ؟ تمام مدت کنارت بودم ... چند قدم دورتر ... جایی که نمی تونستی من رو ببینی .

- برای چی اومدیم اینجا ؟

- قراره با هم حرف بزنیم .

بیتا صاف و بی حرکت ایستاد و با اخم گفت : من هیچ حرفی با شما ندارم .

طاها با گام هایی کوتاه و منظم به سمت جلو گام برداشت در حالی که بیتا را با خود همراهی می کرد .

- حالا شدم شما؟! باشه ... باشه بیتا ولی یادت باشه داری چیکار می کنی .

دستانش را باز کرد و قدمی به عقب گذاشت . بیتا چرخید و پشتش را به درخت تکیه داد .

- بشین ... حرف می زنیم و بر می گردیم .

- نمی

طاها با اخم گام بزرگی به جلو برداشت .

بیتا با اخم گفت : حرفت رو بزن می خوام برگردم خونه .

چانه بیتا را گرفت . بیتا سرش را برگرداند .

- این بازی رو من راه انداختم .

بیتا پوزخند زد .

دستانش را پشت سر برد، انگشتان اشاره اش را بالای سر تکان داد و گفت : عَرَعَر ... من یه خرم ... باور کردم .

طاها خندید .

- نکن دختر این کارها رو

کنار بیتا به درخت تکیه داد .

- کجا رفته اون دختری که مطیع و

- اون دختر هیچ وقت وجود نداشت پس سعی نکن چیزهایی رو که

- بازیگر خوبی هستی اما خیلی چیزها

بیتا قدمی به جلو گذاشت و گفت : این حرف ها قرار نیست چیزی رو تغییر بده ... این بازی خیلی وقته تموم شده .

طاها مچ دستش را گرفت و به سمت خود کشید .

- این بازی رو من شروع کردم اما هیچ وقت بازیگر این بازی نبودم هیچ وقت ... تنها کسی که بازی می کرد تو بودی .

بیتا مچش را آزاد کرد و دو قدم به عقب برداشت .

- هنوز هم داری بازی می دی ... تمومش کن آقای دکتر .

طاها گفت : قبلاً انقدر بد اخلاق و سخت نبودی .

- خودت می گی قبلاً .

چرخید و در سمت مخالف طاها با گام هایی بلند و محکم پیش رفت .

بیتا داد زد : ولم کن عوضی .

طاها بلند گفت : یه بار دیگه این طوری با من حرف بزنی بد جور کلاهمون می ره تو هم .

بیتا خودش را عقب کشید اما طاها کمر و دستش را رها نکرد . او را به سمت درخت کشید .

- سخت نباش بیتا ... اجازه بده توضیح بدم ... من به خاله مینو گفتم می تونم کمکش کنم اولش برام بازی بود ولی ازت خوشم اومد ... انقدر وول نخور دختر .

- دروغ می گی .

- به جون خودم قسم که تا حالا بهت دروغ نگفتم .

بیتا دست از تقلا کردن برداشت .

طاها با چانه اشاره ای به درخت کرد و ادامه داد : می دونی این درخت چقدر برای من عزیزه درسته ؟ این درخت جون داره ... می خوای جونش رو قسم بخورم تا باور کنی ؟
بیتا لبخند کمرنگی بر لب آورد .

بیتا داد زد : حیوون ... حیوون .

طاها با صدا خندید . دست بیتا را گرفت و به سمت خود کشید .

- تکون نخور .

- طاهَا .

طاها با پشت دست حشره سبز روی آستین مانتوی بیتا را روی زمین انداخت .

بیتا بلند گفت : از حشره ها متنفرم .

و در خود جمع شد . طاها کنارش روی زیر انداز نشست و به درخت تکیه داد . بیتا با دقت اطرافش را نگاه می کرد .

طاها گفت : به آقای دکتر چی گفتی ؟

- در مورد ؟

- من و خاله مینو .

بیتا شانه بالا انداخت .

- این شونه بالا انداختن یعنی چی ؟

- یعنی هیچی .

طاها به نیم رخش خیره شد و گفت : و به خاطر این هیچی بود که نمی تونستم ببینمت !؟

بیتا با لبخند دندان نمایی نگاهش کرد . طاها چشمانش را در کاسه چرخاند .

انگشتان مشت شده اش را بالا گرفت و گفت : گاهی وقت ها با بعضی کارهات انقدر حرصم رو در می یاری که

دلم می خواد ... دلم می خواد ... دلم می خواد این طوری بغلت کنم .

دستش را به دور گردن بیتا حلقه کرد و او را در آغوش کشید .

- اِ ... نکن طاها .

طاها موهایش را بوسید .

- یه سوال بپرسم قول می دی راستش رو بگی ؟

بیتا گفت : نه .

طاها خندید .

- ولی من می پرسم ... نمی خوام راستش رو بگی ولی دروغ هم نگو .

- بپرس .

- دوستم داری ؟

بیتا با تاخیر طولانی دست طاها را از دور گردنش کنار زد و خود را عقب کشید . به درخت تکیه داد و به روبرو

خیره شد .

- می رم یه چیزی بگیرم بخوریم .

بیتا با چشمانی گرد شده گفت : تا لب جاده؟! می خوامی من رو این جا تنها بذاری ؟

طاها با لبخند گونه اش را نوازش کرد . بیتا خود را عقب کشید .

- فقط ده دقیقه طول می کشه ... زود بر می گردم .

طاها از جا بلند شد .

بیتا با مکث طولانی گفت : تو که نمی خوامی من رو این جا تنها بذاری و برگردی تهران ؟

طاها با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخید .

- به من می یاد تا این اندازه نامرد باشم ؟

بیتا به سر تا پایش خیره شد و گفت : راستش رو بخوای آره .

طاها با صدا خندید . سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون آورد و به سمت بیتا انداخت .

طاها گفت : هیچ وقت نخواستم فریبت بدم ... فقط همه حقیقت رو هم بهت نگفتم .

بیتا به لیوان یکبار مصرف در دستش خیره شده بود .

طاها ادامه داد : راستش اولش با شایعه هایی که در موردت شنیده بودم نظر خیلی مثبتی بهت نداشتم ... یه

دختر لوس و عنق ولی وقتی توی آشپزخونه ویلا دیدمت اصلاً شبیه چیزی که فکر می کردم نبودى ... سرد

بودی و شاید یه مقدار بد اخلاق و البته خیلی هم خودت رو می گرفتی ولی ... نه لوس بودی و نه عنق .

- به صورت مشخص این شایعه ها از کجا آب می خوره ؟ خاله مینو جون ؟!
طاها خندید .

- نه ... توی فامیل قبل از سفر شمال و آشنایی با تو زیاد در موردت حرف می زدند و شایعه پراکنی می کردند .
تکه چیپسی را به دهان گذاشت . طاها کمی جابجا شد . سرش را روی پای بیتا گذاشت و دراز کشید .
بیتا زانویش را خم کرد و گفت : بلند شو درست بشین .
- راحتم .

- نمی خوام سرت رو پام باشه .

طاها دستانش را روی شکمش گذاشت و گفت : دستم بنده، می شه به منم چیپس بدی ؟
- نه .

- بیتا ... بیتا جونم ... لطفاً ... من که انقدر پسر خوبی هستم ... من که خیلی با حالم، من که خیلی
چشمات رو دوست دارم ... من که می میرم برای یه بوسه از لب ...
- باشه باشه فقط تمومش کن سرم رفت ... بگیر .
دو پر بزرگ از چیپس را به دهان طاها فرو کرد .

بیتا نگاهی به اطراف انداخت و گفت : این صدای چیه ؟

طاها سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد .

- داره بارون می یاد .

به کنار بیتا رفت و ادامه داد : بیا بغلم .

بیتا اخم کرد و قدمی به عقب برداشت .

- امر دیگه ای باشه در خدمتم، یه وقت خجالت نکشی .

طاها خندید . مچ دست بیتا را گرفت و او را به سمت خود کشید .

زیر درخت او را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد : اول صدای تو و بعد صدای این بارون ... اول چشم

های تو و بعد این درخت ... اول بوی تو و بعد بوی خاک و بارون ... اول تو و بعد ... بعدی وجود نداره .

بیتا نفسش را تکه تکه بیرون داد . طاهها گونه اش را بوسید .
- فقط گوش کن .

دانه های ریز و تند باران روی برگ های درختان فرو می ریختند و بوی نم خاک باران خورده به مشام می رسید .

بیتا با مکث طولانی ارتباط را برقرار کرد .
با لبخند گفت : سلام ...

- سلام بیتای یکی یه دونه خودم ... خوبی دخترم ؟

- مگه می شه صدای شما رو بشنوم و بد باشم .

طاهها اتومبیل را کنار جاده پارک کرد و به سمت او چرخید .

اردلان گفت : خیلی زنگ زدم خونه ... قرار بود با یاشار بری بیرون ولی ظاهراً موضوع خیلی جدی بوده که هنوز بر نگستی خونه .

طاهها سرش را جلو تر آورد . بیتا خود را عقب کشید .

- خیلی بهتر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم بعد مفصل در موردش حرف می زنیم ... با ...

با اخم به طاهها خیره شد و با مکث کوتاهی گفت : با یکی از بچه ها اومدم بیرون ... داریم بر می گردیم خونه، به شما که خوش می گذره ؟

- خوبه فردا ظهر که همایش تموم شد بر می گردیم ... برای ساعت دو و نیم پرواز داریم .

- خوش گذشته ؟

اردلان با مکث گفت : همایش پزشکی خوشی داشته و من تا الان از دستش دادم؟!
طاهها لبخند زد .

بیتا آهسته گفت : با اون همراه، حتماً داره .

طاهها گفت : خیلی چیزها رو باید توضیح بدی .

بیتا به بیرون خیره شد و گفت : پیرس .

- دروغ گفתי اون هم به بابات .

- نه فقط ... حقیقت رو نگفتم .
- این دو تا با هم خیلی فرقی نمی کنه .
- بیتا سرش را برگرداند و گفت : برای من می کنه .
- طاها بی آن که نگاهش را از جاده جدا کند گفت : به بابات چی گفتی ؟
- هیچی .
- پس حرف های اون روزش که داشت
- ازم پرسید ولی نتونستم بگم .
- طاها انگشتانش را گرفت و فشرد .
- گفت : چرا ؟
- بیتا به دستانشان خیره شده بود .
- درست می گفتی ولی من دیر فهمیدم و همه چیز خراب شد
- بیتا .
- بذار حرفم رو بزنم ... اگه بهش در مورد مینو می گفتم بیشتر از همه اون ناراحت می شد .
- طاها با انگشت شست روی دستش را نوازش کرد .
- بیتا با مکث طولانی ادامه داد : در مورد تو هم چیزی نگفتم چون ... نمی دونم چرا .
- طاها دستش را رها کرد .
- ***
- بیتا کلید را در قفل چرخاند .
- پیام بالا ؟
- طاها در اتومبیل را بست .
- بیتا پیشانی اش را به در تکیه داد و گفت : نه .
- یاشار کیه ؟
- بیتا لبخند زد .
- جواب نمی دی ؟
- طاها دست به سینه، به اتومبیلش تکیه داده بود . بیتا در را باز کرد و میان چارچوب ورودی ساختمان ایستاد .

- بیتا .

چرخید و به چشمان طاها خیره شد .

طاها با لبخند گفت : می خوای اذیت کنی ؟

- آره .

- چرا ؟

- تو هم من رو خیلی اذیت کردی ... وقتی می دونستم داری بازی می کنی، هر حرفی که می زدی هر کاری

که می کردی به نظرم دروغ بود و

- تو که این دو ماه تلافی تمام این مدت رو در آوری .

بیتا قدمی به عقب برداشت و در را بست . طاها لبخند زد .

بخش پنجم

پسر جوان سینی چای را روی میز گذاشت و گفت : چیز دیگه ای لازم ندارید ؟

طاها سرش را به علامت منفی تکان داد و به نیم رخ بیتا خیره شد .

- چی شده ؟

بیتا شانه بالا انداخت و در حالی که به تخت خالی روبرو خیره نگاه می کرد گفت : هیچی .

کمی بیشتر به او نزدیک شد و گفت : می شناسمت ... یه چیزی بد جوری ذهنت رو مشغول کرده .

- مهم نیست .

- هر چیزی در مورد تو برای من مهمه ... نکنه داری به یاشار فکر می کنی ؟

بیتا با لبخند از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : کافیه اسم یه مرد بشینه کنار اسم من اون وقت تو عکس

العمل نشون می دی .

- من که از اول گفته بودم روی این جور مسائل خیلی حساسم ... پس اول بگو یاشار کیه بعد بهم بگو داری به

چی فکر می کنی ؟

بیتا به سمت او چرخید و با ابروهایی بالا رفته و لبخند فقط نگاهش کرد .

طاها سرش را جلو آورد و گفت : توی یه مکان عمومی می خوای من رو از راه به در کنی ؟

- نمی گم .

- می گی .

بیتا رویش را برگرداند .

طاها فنجان چایش را پر کرد و گفت : این ناز تو آدم رو بدجوری اغفال می کنه و اون وقت ...

- اون وقت چی ؟

طاها فقط لبخند زد .

بیتا گفت : قلیون سفارش بده .

طاها با اخم نگاهش کرد . بیتا خندید .

طاها گفت : بریم پیش درختمون ؟

بیتا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : خیلی دیر می شه باید برگردم خونه .

- بریم یه جای خلوت و حرف بزنینم .

بیتا اشاره ای به پشت سرش کرد و گفت : اینجا مگه بد بود ؟

طاها قبل از سوار شدن به اتومبیل نگاهی به باغچه سنتی فرحزاد انداخت و گفت : انقدر خلوت نبود که حرف

بزنی و ...

به چشمان بیتا خیره شد و با لبخند ادامه داد : یا مجبورت کنم حرف بزنی .

بیتا اخم کرد .

- سوار شو بریم خونه من .

- نه ... همون یه بار هم اشتباه کردم که اومدم .

طاها در اتومبیل را به هم کوبید .

بیتا ادامه داد : هنوز کارهایی که کردی یادم نرفته و نبخشیدمت .

طاها لبخند دندان نمایی زد و گفت : بریم خونه از دلت در میارم .

بیتا زیر لب گفت : آخه عرضه این کار رو هم نداری .

- چی گفتی ؟

- هیچی .

- مهم نیست ... من که می دونی چی داشتی با خودت غر غر می کردی .

فنجان چای را به دستش داد و گفت : خُب ؟

بیتا با تاخیر طولانی گفت : خبر داری قراره مهمون داشته باشیم ؟

طاها اخم کرد و گفت : یاشار قراره بیاد خواستگاریت یا بابک ؟

بیتا بلند خندید .

- از دست تو .

لبخندش بعد از چند ثانیه ناپدید شد . به صفحه سیاه تلویزیون خیره شد .

- داری در مورد شایان و شاهین حرف می زنی ؟

بیتا اخم کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد .

طاها کمی بیشتر به او نزدیک شد و گفت : فکر می کردم انقدر با مینو کنار اومدی که بتونی دو تا پسر بچه رو

تحمل کنی .

- این دو تا پسر بچه ای که داری در موردشون حرف میزنی اولاً خیلی بچه نیستند و نوزده سالشونه و دوماً ...

پسرهای مینو هستند .

- خُب دلیل نگرانیت رو درک نمی کنم .

- همین که یه ربطی به مینو پیدا می کنند برای من کافیه .

طاها دستش را روی پشتی مبل گذاشت و به سمتش چرخید .

گفت : بیتا فقط یه ماهه ...

- یه ماه خیلی زیاده .

- نه برای خاله مینو که هجده سال پسرهایش رو از نزدیک ندیده ... نگران نباش خاله مینو از همین الان برای

تک تک لحظه ها و ساعت هایی که باهاشون قراره بگذرونه برنامه داره پس خیلی درگیرشون نیستی ... در

ضمن من اینجام .

بیتا با ابرویی بالا رفته با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : و دقیقاً این موضوع که اینجایی قراره چی رو عوض

کنه ؟

طاها با یک دست چانه اش را گرفت و سرش را به سمت خود برگرداند .

- قراره تو فقط به من فکر کنی .

- باشه .

- داری مسخره می کنی ؟

بیتا لب هایش را به هم فشرد .

- داری مسخره می کنی ... باشه، باشه بیتا خانم به هم می رسمیم ... یه روز هم نوبت من می شه که تلافی کنم .

دستی که روی پشتی مبل بود را به دور بیتا حلقه کرد و او را در آغوش گرفت .

- ولم کن .

- جات خوبه ... صدات در نیاد .

طاها نگاهی به شاهین و شایان انداخت . بلند قامت و چارشانه . هر دو موهای خرمایی و چشمانی سیاه رنگ داشتند . هر دو تی شرت و شلوار جین شبیه به هم به تن داشتند و چمدان های یک رنگ و یک مدل را به دنبال خود می کشیدند .

بیتا کنار طاها ایستاد و با صدای آهسته ای گفت : زیادی شبیه هم نیستند ؟

شایان جلو آمد و مقابل بیتا ایستاد .

- بیتایی دیگه درسته ؟

بیتا لبخند کجی بر لب آورد . شاهین با اخم به طاها خیره شد .

- توی مرد های ایرانی یه چیزی هست به اسم غیرت ... درسته که ما این جا زندگی نکردیم ولی هنوز ایرانی هستیم .

طاها دستش را به سمت شایان دراز کرد و گفت : برای کسانی که فقط یه سال اینجا زندگی کردند زیادی خوب فارسی حرف می زنی .

شایان دستش را به دور بازوی بیتا حلقه کرد . بیتا اخم کرد .

شاهین بازوی دیگر بیتا را گرفت و گفت : طاها تو پسر دایی ما هستی اما بیتا خواهرمونه .

بیتا اردلان را دید که سوار اتومبیل شد و به سمت پارکینگ رانندگی کرد . مینو داشت با کیا صحبت کرد .

زیر لب گفت : ولم کنید ... همین الان .

شایان رو به طاها گفت : حق نداری با بیتا حرف بزنی .
 شاهین رو به بیتا گفت : حق نداری با طاها حرف بزنی .
 بیتا را بردند .

مینو با لبخند گفت : خیلی خوشحالم ... درسته که من خیلی نتونستم با بیتا جور بشم ولی شایان و شاهین خیلی باهش خوب کنار اومدن .

طاها از روی میز فنجان چایش را برداشت و با اخم گفت : مشخصه .

اردلان کنار مینو جای گرفت و دستش را روی پشتی صندلی او گذاشت .

مینو گفت : از وقتی توی فرودگاه پسرها رو با بیتا آشنا کردم یه لحظه ازش جدا نشدن .

نیلوفر روی دسته صندلی طاها نشست و گفت : من که آخر نفهمدم کدومشون شایانه کدومشون شاهین .
 بیتا با اخم به آنها نگاه می کرد .

طاها گفت : بیتا خانم خیلی از این موضوع راضی به نظر نمی رسه .

نیلوفر در گوشش گفت : خیلی بد اخلاقه .

طاها اخم کرد . شایان و شاهین هر دو دستشان را به دور گردن بیتا انداختند . سرشان را به گوش بیتا نزدیک کردند .

شاهین گفت : طاها !؟

شایان گفت : اون برای تو ممنوعه است .

بیتا با آرنج به سینه هر دو ضربه زد و گفت : به شماها ربطی نداره .

طاها از جا بلند شد .

- بیتا خانم یه لحظه تشریف می یارید .

شاهین گفت : داریم با هم حرف می زنیم ...

شایان گفت : برو فردا بیا .

مینو با اخم و لبخند گفت : بچه ها طاها بزرگتر از شماست ... درست نیست این طوری باهش حرف بزنیند .

هر دو همزمان گفتند : ببخشید مامان جون ... ببخشید طاها خان .

نیلوفر خندید . مینو خندید . اردلان به بیتا خیره شد . بیتا با اخم به مینو نگاه می کرد . طاها از سالن خارج شد .

بیتا دست به سینه مقابل اردلان و دو قلوها ایستاد. اردلان روی مبل نشسته بود و شایان سمت راست و شاهین سمت چپش قرار داشت.

بیتا صدا زد: بابا.

اردلان با حرف شایان بلند خندید. شاهین رو به بیتا ابرویی بالا انداخت و در گوش اردلان شروع کرد به صحبت کردن. مینو همراه با چهار فنجان چای درون سینی از آشپزخانه خارج شد. بیتا قدمی به عقب برداشت.

طاها شماره گرفت.

- بیتا ... چرا انقدر دیر جواب دادی؟

- گفته بودم حق نداری با بیتا حرف بزنی.

طاها با اخم از روی صندلی بلند شد و گفت: گوشی بیتا دست تو چی کار می کنه؟

- من برادرشم حق دارم هر وقت خواستم گوشیش رو چک کنم.

- گوشی رو بده به بیتا ... همین الان.

شاهین گفت: گفت بهت بگم نمی خواد باهات حرف بزنه.

طاها کنش را از پشتی صندلی اش برداشت و گفت: دارم میام اونجا و وقتی پیام می دونم باید با دو تا پسر بچه

بی ادب و ...

ارتباط قطع شده بود.

شایان در را باز کرد و لبخند زد.

- سلام آقا طاها ... مامان مینو، پسر دایی طاها اومده ... چرا نمیای تو؟ می خواستیم شام بخوریم.

طاها با اخم او را کنار زد و وارد شد. با اردلان دست داد و گونه مینو را بوسید.

قبل از اینکه حرفی بزند شاهین گفت: حال بیتا رو نمی پرسی؟

طاها از او رو برگرداند و گفت: خاله مینو می تونم چند دقیقه تنها با هم حرف بزنین؟

اردلان نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: خیلی دیر کرده ... پسرا به شما نگفت کجا می ره؟

شاهین گفت : من فکر می کردم با تو قرار داشته .

طاها به او چشم غره رفت .

مینو گفت : خیلی بد اخلاقی می کنه .

اردلان با اخم به مینو خیره شد و گفت : اصلاً هم این طوری نیست .

مینو گفت : دقیقاً همین طوره ... یه هفته است حتی یه کلمه هم با من حرف نزده و مرتب از شایان و شاهین

پیش تو بدگویی می کنه ... در صورتی که این دو تا فقط دارند بهش محبت می کنند ... هنوز فراموش نکردم

که دیشب وسط شام یه دفعه بلند شد و زد در گوش شایان .

اردلان اخم کرد و گفت : من بی‌تارو خوب می شناسم ... حتماً برای این کارش دلیل داشته .

- اگه دلیل داشت حرف می زده، نه این که قهر کنه و بره توی اتاقش .

اردلان از جا بلند شد و گفت : من می روم دنبالش .

- نمی خواد بری ... هر کجا باشه الان دیگه پیداش می شه .

طاها گفت : آقای دکتر نیم ساعت دیگه صبر کنید ... هنوز خیلی دیر نشده .

- ساعت نه و نیمه ... بی‌تارو هیچ وقت این قدر من رو از خودش بی خبر نمی داشت و دیر نمی کرد .

طاها نگاهی به ساعت دیواری انداخت . ده دقیقه به یک بعد از نیمه شب بود .

از جا بلند شد و آهسته رو به مینو گفت : می رم به پلیس زنگ بزنم .

شایان و شاهین از جا بلند شدند .

- می ریم دنبالش .

مینو با اخم گفت : کجا ؟ شماها کجا رو می شناسید که می خواد برید دنبالش ؟

طاها دوباره شماره موبایل بی‌تارو را گرفت . با شنیدن صدای بوق چند گام از جمع فاصله گرفت . ارتباط برقرار شد .

- بی‌تارو .

بی‌تارو با صدای گرفته ای گفت : با اردلان حرف زدم ...

اردلان از اتاق خارج شد و گفت: پیش مریم و فرهاد رفته.

طاها آهسته گفت: آدرس خونه دوستت رو می خوام همین الان.

- می خوام تنها ...

- دقیقاً شنیدی چی گفتم ... مجبورم نکن از بابات بگیرم.

طاها رو به اردلان چرخید. اردلان با اخم نگاهش می کرد.

بیتا گفت: دارم می خوابم.

- باشه ... صبح ساعت یه ربع به هفت میام دنبالت.

- باشه برای بعد از ظهر، کار دارم.

طاها رو به اردلان لبخند زد.

- ده دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم.

- دارم گوشیم رو خاموش می کنم ... شب بخیر.

- الو ... الو ...

ارتباط قطع شده بود.

طاها با اخم های در هم رفته به اتومبیل تکیه داده بود. بیتا از خانه خارج شد. با مکث کوتاهی در را نیمه باز

رها کرد و با گام هایی آرام به سمت طاها رفت.

- سوار شو.

- سلام.

طاها در اتومبیل را باز کرد و گفت: سوار شو.

- باید برگردم بالا.

نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: زود بر می گردیم.

بیتا به انگشتانش خیره شد و گفت: اگه نمی خوام چیزی بگی برگرد.

طاها فرمان را رها کرد و به سمت او چرخید.

- دارم سعی می کنم با یه دلیل حتی احمقانه این رفتارهای بچگانه ات رو توجیه کنم تا بلکه این عصبانیت کمتر بشه .

- کسی که بچگانه رفتار می کنه من نیستم ... خاله محترم شماست که تمام زندگیم رو بهم ریخته .

طاها نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : دوباره برگشتیم سر نقطه اول ... ما تقریباً همیشه داریم در مورد این

موضوع حرف می زنیم، کی قراره با زن پدرت کنار بیای و این بحث های خاله زنی رو تموم کنی .

بیتا بلند گفت : بحث های خاله زنی ؟ اگه این طوره پس تو چرا از اول خودت رو دخالت دادی ؟ تو چرا با من

بازی کردی ؟ خیلی ناراحتی ؟ من که مجبورت نکرده بودم بیای و باهام حرف بزنی ... می خوام برگردم همین

الان .

- هی هی ... چرا عصبانی می شی ؟ من که حرف بدی نزدم .

- توی این مدت هر چی دلت خواسته گفتمی و می گی حرف بدی نزدی ... گفتمم برگرد ... اصلاً دوست دارم

عصبانی بشم و می خوام داد بزنم ... به تو چه ؟ تو اصلاً چی کاره من هستی که ...

- بیتا؟!

- دلم می خواد عصبانی بشم ... به من دست نزن با تو نیستم گفتمم به من ...

طاها دستانش را به دور بیتا حلقه کرد و او را به خود فشرد . بیتا او را به عقب هل داد ولی طاها او را رها نکرد .

طاها شقیقه اش را بوسید و گفت : آرام شدی ؟

- نه .

طاها دوباره شقیقه اش را بوسید .

- حالا چی ؟ اگه بخوای تا خود صبح می تونم همین طوری ببوسمت تا آرام بشی ... راستش خیلی دلم می

خواد وقتی منم عصبانی می شم یکی من رو این طوری ببوسه، فکر کنم اگه اون یه نفر تو باشی خیلی زود

آرام می شم .

- بچه پررو .

طاها خندید و دستانش را باز کرد . بیتا صاف نشست .

- بوی این عطر خوبه ولی ... همون قبلی رو بزن، اون یکی رو بیشتر دوست داشتم .

طاها با صدا خندید .

- چشم بانو ... شما امر بفرمائید .

بیتا لبخند زد .

طاها با تاخیر گفت : موضوع چیه ؟ خاله مینو یا ...

- مینو و دوقلوها .

ابروهای طاها بالا رفت .

- از اول تعریف کن ببینم چی شده .

- دو تا موجود احمق و فضول و غیر قابل تحمل که یه لحظه از دستشون آرامش ندارم ... ظاهراً بدجوری مینو

رو ناامید کردی که دست به دامن پسرهایش شده .

طاها در سکوت به بیتا خیره شده بود .

بیتا ادامه داد : خوشم نمیاد با اردلان می رن بیرون، خوشم نمی یاد باهایش تلویزیون و فوتبال نگاه می کنند یا

اصلاً اون دو تا چه حرفی با بابای من دارند ؟

طاها لبخند زد .

- بیتا تو انقدر برای بابات عزیز هستی که شایان و شاهین نتونند جایگاهت رو اشغال کنند ... بی خودی داری

موضوع رو بزرگش می کنی، توقع داری با تو یا خاله مینو فوتبال نگاه کنند یا حرف های مردونشون رو به تو یا

مامانشون بگند .

- این که تلفن های من رو جواب می دن یا تمام اتاقم رو می گردند چی ؟ این هم به بخش مردانه شون

مربوط می شه ؟

طاها بلند خندید .

دستان بیتا را میان انگشتانش گرفت و گفت : عاشقتم بیتا ... واقعاً باعث می شی خوشحال باشم حتی وقتی

عصبانی هستی .

بیتا دستش را عقب کشید .

طاها ادامه داد : نمی گم اون دو تا رفتارهایشون خیلی درسته و عیب و ایرادی نداره ... یه مقدار به نظر من

دیوونه و ... بگذریم، دو قلوها ...

بیتا میان کلامش گفت : می دونی به چی فکر می کنم ؟ به این که مینو هم فهمیده بازی برای تو خیلی وقته

تموم شده و حالا بازیگرای اصلیش رو عوض کرده و زحمت آزار دادن من رو انداخته گردن اون دو تا .

- چی می گی تو؟ تو واقعاً این طوری فکر می کنی؟ یعنی خاله مینو انقدر بیکاره که بخواد برای اذیت کردن تو پسرهایش رو از اون طرف دنیا بکشه این جا؟
- حتماً چون ...

طاها گونه اش را نوازش کرد و گفت: بهت گفته بودم که این بازی رو من شروع کردم ...
- من هنوز حرف تو رو باور نکردم.

طاها با مکث کوتاهی گفت: سعی کن بدون جبهه گرفتن روی رفتارهای مینو فکر کنی ... ببین واقعاً مینو قصد و نیت آزار دادن تو رو داشته؟

قبل از این که بیتا با اخم حرفی بزند، طاها دستش را بلند کرد و سریع ادامه داد: اون اوایل قبول دارم که کمی توی رفتارهایش با تو زیاده روی کرده و خُب یه مقدار آزار دهنده بوده ولی به نظرم انقدرها هم که تو داری روش حساسیت به خرج می دی بد نبوده.

بیتا ابرویی بالا داد و گفت: واقعاً؟! من رو نخندون طاها ... داری از کی دفاع می کنی؟ البته حق داری منم بودم از عمه ام دفاع می کردم.

- تو انقدر برای من جایگاهت خاص شده که به صورت مشخص نخواوم از خاله مینو دفاع کنم.

بیتا به انگشتانش خیره شد و گفت: یه سری چیزها شاید خیلی بی اهمیت باشند ولی برای من ...
- مثلاً چی؟

بیتا از شیشه روبرو به تاریکی خیابان خیره شد و گفت: مثلاً چرا وقتی پنج نفری کنار هم نشستیم خاله مینوی شما باید چهار تا چایی بیاره؟

طاها به نیم رخ بیتا خیره شد و گفت: زیادی داری حساسیت نشون می دی ... تو هیچ وقت سعی نکردی به مینو نزدیک بشی، نمی گم آدم فوق العاده و بی نظیریه ولی به اون بدی که تو ازش توی ذهنت تصویر ساختی نیست ... اگه فقط یه مقدار با منطقت باهاش برخورد می کردی نه با احساساتت خیلی واضح طرز فکرت در موردش عوض می شه و خیلی چیزها در موردش می فهمیدی ... مثلاً این که خاله مینو هیچ وقت چایی نمی خوره.

- شایان سمت راست و شاهین سمت چپش روی تخت نشستند.

- چیزه ...

- یعنی

و با هم گفتند : بریم بیرون بگردیم ؟

بیتا لب هایش را به هم فشرد .

شایان گفت : این یه نوع معذرت خواهی به حساب می یاد .

شاهین گفت : نمی خواستیم اذیت کنیم .

- اما شما دو تا خیلی ناراحتم کردید .

قصد بلند شدن داشت که دو قلوها بازویش را گرفتند .

شایان گفت : مامان مینو خیلی در موردت حرف می زد خُب

شاهین ادامه داد : نمی خواستیم ازت خوشش بیاد .

ابروهای بیتا بالا رفت .

اردلان میان چارچوب ایستاد و گفت : همه چی خوبه بچه ها ؟

شایان بلند شد و گفت : می خوایم سه تایی بریم بیرون .

اردلان صاف ایستاد و گفت : پس ما چی ؟

مینو کنارش قرار گرفت و با ابرویی بالا رفته گفت : می خواید برید بیرون کجا ؟

طاها به برگه های مقابلش خیره شد و گفت : دیشب خوش گذشت ؟

بیتا خندید .

طاها گوشی موبایل را با شانه کنار گوشش ثابت نگه داشت و در حالی که برگه های مقابلش را دسته بندی می

کرد گفت : می خندی ؟ پس معلومه اونقدرها هم بد نبوده درسته ؟

- رفتیم درکه و آخر شب هم کافی شاپ احسان ... احسان حسابی از دستشون شاکی شده بود، احتمالاً دلش

می خواست کله جفتشون رو بکنه .

و با مکث کوتاهی ادامه داد : در مورد تو هم حرف زدیم ؟

ابروهای طاها بالا رفت .

- مثلاً چی گفتید ؟

- این که پسرها از تو خیلی خوششون نیواد و خُب دوست ندارند به من نزدیک بشی .

- عجب! بعد اون وقت کی گفته که من به خوش اومدن یا نیومدن اون ها قراره اهمیت بدم؟
بیتا دوباره خندید .

طاها با بشقاب غذایش کنار بیتا ایستاد و گفت : می شه گاهی هم خودت تلفنت رو جواب بدی؟
بیتا با لبخند گفت : چه طور مگه؟
- چه طور مگه؟! این دو تا پسر من رو

نفسش را به بیرون فوت کرد و ادامه داد : اگه همین طوری ادامه بدنند یه بلایی سرشون می یارم ... تلفن هات رو که جواب می دن، انقدر هم که تو رو با خودشون این طرف و اون طرف می برند که فرصت نمی شه با هم بریم بیرون و بگردیم ... اصلاً من هیچی، تو دلت برای درختمون تنگ نشده؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بیتا با خنده قدمی عقب گذاشت . شایان و شاهین کنارش ایستادند .
طاها زیر لب گفت : این دو تا بادیگاردند یا داداش؟! توی مهمونی هم که دو دقیقه نمی شه باهات راحت و بی سر خر حرف زد .

گفت : این دو تا کی قراره برگردند؟

شایان اخمی کرد و بیتا خندید .

شاهین گفت : اگه دلت خنک می شه باید بگم یه هفته دیگه بلیط داریم .

طاها لبخند زد و گفت : می تونستیم خیلی با هم بهتر از این حرف ها باشیم ولی خودتون نخواستید .
هر دو با هم گفتند : بیتا؟!!

طاها سری تکان داد .

شاهین گفت : حق نداری ناراحتش کنی .

شایان گفت : حق نداری اذیتش کنی .

بیتا میان دو قلوها ایستاده بود و بقیه اعضای خانواده در حال خداحافظی بودند .

طاها اشاره ای به هر سه نفر کرد و گفت : شما اصلاً توی این سه هفته اجازه دادید من درست و حسابی این بیتا خانم رو ببینم، چه برسه به این که بخوام ناراحت یا اذیتش کنم .
بیتا اخم کرد .

طاها ادامه داد : خُب راست می گم دیگه ... مگه این که توی این جور مهمونی ها اون هم با دو تا بادیاگارد گردن کلفت بتونم ببینمت .

شاهین گفت : چرا هیچ کس خبر نداره شما دو تا با هم رابطه دارید ؟
بیتا سریع گفت : رابطه؟! نه ... ما فقط دو تا دوست معمولی هستیم .
شایان ابرویی بالا انداخت و گفت : واقعاً ؟
طاها با اخم گفت : توی کار بزرگترها دارید دخالت می کنید .

و رو به بیتا ادامه داد : فردا این دو تا بادیاگاردت رو می پیچونی و بعد از ظهر با هم می ریم بیرون .
بیتا و دو قلوها خندیدند .
- طاها جان ...

نیلوفر دست طاها را گرفت و کشید .
- نیلو .

- بیا یه دقیقه کارت دارم .

بیتا اخم کرد . طاها با لبخند همراه نیلوفر دور شد .

بیتا با لبخند عرض خیابان را طی کرد و سوار اتومبیل شد .

- چه عجب ما چشممون به جمال زیبای شما روشن شد .

- دیروز مگه من رو ندیدی ؟

- اول این که سلامت کو دختر ؟ دوم، اون که قبول نیست خصوصاً با دو تا محافظ قلچماق .
بیتا خندید .

- قلچماق؟! به اون دو تا می خوره که بخوا ...

طاها انگشتش را به سمت بیتا نشانه رفت و با اخم گفت : هیس ... از دستشون حسابی کُفرم در اومده ... اگه بخوای ازشون دفاع کنی من می دونم و تو ... اصلاً چه معنی داره اون دو تا همیشه با تو باشند ؟ مگه خودت کار و ...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد : ... زندگی نداری ؟

- این الان غر غر بود ؟

- دقیقاً .

بیتا با لبخند به نیم رخ طاها خیره شد .

طاها آرنج هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمت بیتا خم شد .

گفت : شنیدم روابط داره حسنه پیش می ره ؟

بیتا سری تکان داد و گفت : یه همچین چیزهایی .

مرد جوان دو فنجان قهوه و کیک را مقابلشان گذاشت و دور شد .

طاها گفت : خاله مینو دیروز توی مهمونی بهم گفت خیلی راحت تر با هم کنار میاید ... البته به لطف پسرها .

بیتا با لبخند گفت : به دو قلوها آلرژی پیدا کردی ؟

- بد جوری .

طاها گفت : اوضاع کار چه طور پیش می ره ؟

- عالی ... با یاشار به توافقات خیلی خوبی رسیدیم، قراره توی استدیوی خودش روی کار صداگذاری کنه ... اگه

تاخیر خاصی توی برنامه ها نداشته باشیم حدود دو سه هفته دیگه کار کامل آماده پخش می شه .

طاها با ابروهای بالا رفته گفت : پس من بالاخره این آقا یاشار مرموز رو که حتی خاله مینو هم چیزی در

موردش نمی دونست کشف کردم ... خُب بیشتر در موردش بگو، مثلاً این که از تو خوشش میاد ؟

بیتا به صندلی اش تکیه داد و با تاخیر طولانی گفت : یاشار پسر یکی از دوستای قدیمی اردلانه ... و زن و یه

دختر سه ساله داره .

طاها گفت : خُب این کارتون نتیجه تلاش چندین ماهه شما کی قراره پخش بشه ؟ خیلی دوست دارم ببینمش .

- گاهی وقت ها واقعاً متعجبم می کنی ... انقدر که نمی دونم واقعاً چی باید بهت بگم .

- لازم نیست چیزی بگی عزیزم .

- این عزیز ... اگه این طوری صدام نکنی راحت ترم .

طاها فنجان نیمه خورده قهوه اش را روی میز گذاشت و گفت : وقتی بهت اظهار علاقه می کنم عکس العملت واقعاً جذابه ... چشمت برق می زنه و لبخند می زنی ... در مورد تو خیلی دارم با ریسک عمل می کنم ولی اصلاً پشیمون نیستم .

بیتا به فنجان قهوه اش اشاره کرد و گفت : تمومش کن .

طاها با اخم گفت : عجب اشتباهی کردم قهوه سفارش دادم ... نه این دفعه نمی دارم تو

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : من ازت می خوام تمومش کنی .

طاها با ابرویی بالا رفته فنجان قهوه اش را سر کشید .

- می دونی از این کارت خوشم نمیاد ؟

بیتا فنجان را گرفت و گفت : می دونم .

- با وجود دونستنت باز هم ادامه می دی ؟

- گاهی لازمه .

- چرا ؟

بیتا به درون فنجان خیره نگاه می کرد .

گفت : چون حرف نمی زنی ... چون خیلی چیزها رو پنهون می کنی ... چون نمی دونم کدوم یکی از حدس هام در مورد هل ... در مورد نامزدت درسته ... چون می گی بهم علاقه داری ولی

- حرفم رو باور نداری ؟

بیتا سرش را بلند کرد .

طاها با صدای آهسته ای ادامه داد : باور نمی کنی من از همون لحظه اون شیفته چشمت شدم ... علاقه ی یک طرفه ام رو قبول نداری ؟

بیتا سرش را پایین انداخت .

- یه سفر در راه داری ... خیلی زود .. دارم رفتنت رو می بینم .

طاها با اخم به کیک دست نخورده روی میز خیره شد .

بیتا سرش را بالا گرفت و پرسید : داری می ری، آره ؟

فنجان را روی میز گذاشت و از جا بلند شد .

ادامه داد : این جا هیچ چیز یه طرفه ای وجود نداره ... باید برگردم خونه امشب قراره شام همگی با هم بریم بیرون .

طاها سرش را بلند کرد و با صدای آرامی نامش را خواند .

- بی تا .

بیتا کیفش را برداشت و به سمت در خروجی کافی شاپ رفت .

فصل ششم

بیتا سرش را روی شانه اردلان گذاشت و چشمانش را بست .

مینو گفت : بیتا جان چرا نمی ری سر جای خودت بخوابی ؟

بیتا دستانش را به دور بازوی اردلان حلقه زد و گفت : الان می رم .

اردلان موهایش را نوازش کرد .

- چیزی شده ؟

- نه .

- می دونی که نمی تونی چیزی رو از من مخفی کنی .

- فقط دلم برای دوقلوها تنگ می شه .

مینو گفت : می تونیم برنامه بذاریم برای تابستون بریم پیششون .

بیتا لبخند زد .

اردلان گفت : فکر خوبیه .

- امروز که باهاشون حرف زدم سراغ بیتا رو می گرفتند .

بیتا گفت : دیروز کلی عکس برام فرستاده بودن .

و آهسته نزدیک گوش اردلان ادامه داد : عکس دوست دختراشون هم بود .

اردلان خندید .

مینو گفت : چی شد ؟ من نشنیدم .

اردلان با لبخند گفت : چیز مهمی نیست .

بیتا از جا بلند شد . گونه اردلان را بوسید .

- شبتون بخیر .

- شب تو هم بخیر بیتا جان .

بیتا وارد اتاق شد . نگاهی به اطراف انداخت و دوباره در را باز کرد .

مینو گفت : راستی برنامه طاهها ظاهراً داره درست می شه ... مهران نمی خواد بره، قراره دستش رو بند کنه .
بیتا میان چارچوب ایستاد .

اردلان سرش را به سمت بیتا چرخاند و با اخم محوی گفت : چیزی شده بیتا جان ؟

بیتا با تاخیر گفت : اومدم ... موبایلم رو جا گذاشته بودم .
به سمت میز رفت .

پرسید : کی قراره شیرینی عروسی آقا طاهها رو بخوریم ؟
مینو به صورتش خیره شد .

- انقدرها هم جدی نیست ولی ... دو روز دیگه برنامه خواستگاری دارند .
موبایلش را برداشت .

بیتا گفت : به سلامتی ... خوشبخت باشند .

اردلان پرسید : عروس خانم کیه ؟ حتماً با هم دوست بودند ؟

- نه ... دختر میناست، نیلوفر .

بیتا چرخید و به سمت اتاق رفت .

با باز شدن در لبخند زد .

بیتا با ابروهایی بالا رفته گفت : تو این جا چی کار می کنی ؟

طاهها شانه بالا انداخت و گفت : اومدم تو رو ببینم .

بیتا با تاخیر گفت : می دونستی اردلان و مینو خونه نیستند ؟

طاهها وارد شد و گفت : آره ... آمارش رو دارم، بابا و شیما هم دعوت بودن ... چه بوی خوبی می یاد، داشتی شام
درست می کردی ؟

بیتا از کنارش عبور کرد و به سمت آشپزخانه رفت .

- لطفاً دیگه سرزده این جا نیا .

- طاها به دنبالش رفت . موبایل بیتا زنگ خورد . با اخم موبایل را از روی میز برداشت و نگاهی به نام طاها روی صفحه آن انداخت . سرش را بلند کرد . طاها میان چارچوب موبایل به دست ایستاده بود .
- چیه ؟ خُب مگه نگفتی سرزده نیام ... زنگ زدم بهت خبر بدم .
- بیتا نفسش را بیرون داد و به سمت گاز رفت .
- طاها پشت میز نشست و گفت : از قیافه ات معلومه خیلی بداخلاقی .
- گوشه لب بیتا بالا رفت .
- طاها ادامه داد : نمی خوای بگی چی شده ؟
- چیز مهمی نیست .
- چند بار باید بگم مهمه ... هر چیزی که به تو ربط داشته باشه برای من مهمه .
- درجه فر را تنظیم کرد و چرخید .
- طاها با لبخند گفت : دلم برای چشمت تنگ شده بود .
- هیچ تغییری در حالت صورت و ایستادن بیتا ایجاد نشد .
- ادامه داد : تو چی ؟ توی این دو سه روزه که همه اش کار داشتی و حتی درست و حسابی فرصت نشد با هم حرف بزیم .
- طاها .
- جانم .
- بیتا صاف ایستاد .
- طاها از جا بلند شد و گفت : چی می خوای بگی ؟
- قدمی جلو گذاشت .
- بیتا ... چی شده ؟ خوبی ؟
- بیتا فقط سرش را تکان داد .
- رنگت چرا پریده ؟
- طاها .
- طاها مقابلش قرار گرفت .
- جانم ... بگو عزیزم .

بازویش را میان انگشتانش گرفت و او را تکان داد . بیتا چند بار پشت سر هم پلک زد و سرش را برگرداند .
گفت : می شه بری بیرون ... می خوام تنها باشم .

- هر چی تو بخوای ولی ... قبلش باید بهم بگی چی شده، مثل همیشه نیستی ... حالت خوب نیست .
او را به سمت خود کشید .
بیتا آرام گفت : خوبم .

- وقتی این طوری می گی خوبم دلم می ریزه دختر .
بیتا را میان آغوشش گرفت .

- چی شده ؟ حرف بزن دیگه .

- هیچی ... امروز فقط یه مقدار خسته شدم .

- همین ؟

- آره .

طاها کمی او را از خود دور کرد . صورتش را میان دستانش گرفت و زل زد به چشمانش .

گفت : داری دروغ می گی ؟

بیتا قدمی به عقب برداشت و از کنار طاها عبور کرد .

- چایی می خوری ؟

- آره ... رابطه ات با مینو چه طوره ؟

بیتا با تاخیر جواب داد : در مقایسه با اوایل می شه گفت فوق العاده است ولی ... در کل بد نیست، داریم صلح

آمیز کنار هم زندگی می کنیم .

- خوشحالم که این رو می شنوم .

بیتا به سمت چای ساز رفت .

مچ دست بیتا را گرفت و گفت : می شه این جا کنار من بشینی ؟

با مکث دستش را از میان انگشتان طاها آزاد کرد و روی مبل کنارش نشست .

- خبر داری ؟

- از چی باید خبر داشته باشم ؟

طاها با گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : پس می دونی ... ولی احتمالاً نه همه چیز رو .

بیتا کمی روی مبل جابجا شد .

ادامه داد : من هیچ وقت عاشق تو نبودم .

بیتا لبش را گاز گرفت و پایش را روی پای دیگرش انداخت . به انگشتانش خیره شده بود و گوشه ناخنش را می

کند .

- اما آرامشی رو کنارت دارم که هیچ وقت نداشتم و همیشه دنبالش بودم .

- تو عاشق هلیایی .

طاها انگشتانش را مشت کرد و گفت : بودم .

بیتا گفت : چون فوت کرده الان

طاها سریع سرش را به سمت بیتا برگرداند و با اخم گفت : می خواستم در مورد چیز دیگه ای حرف بزنم .

کمی خود را عقب کشید و گفت : چرا عصبانی می شی ؟ خُب بگو ... داشتی می گفتی عاشق من نیستی .

- دارم می رم لهستان .

بیتا چند بار پلک زد .

با تاخیر طولانی گفت : به سلامتی .

از جا بلند شد .

طاها داد زد : بشین .

بیتا با چشمانی گرد شده نگاهش کرد . طاها با اخم دستش را گرفت و کشید . روی مبل رها شد .

- نمی خوام تنها برم .

- باز هم به سلامتی .

صدای بیتا می لرزید . طاها صورتش را میان دستانش گرفت . چند لحظه ای به چشمانش خیره شد و بعد

سرش را نزدیک برد .

بیتا خود را عقب کشید و گفت : معلوم هست داری چی کار می کنی ؟

با لبخند گفت : فکر می کردم کاملاً مشخصه قصد انجام چه کاری رو داشتم .

- فکر کردی چون یه بار به زور مجبورم کردی این اجازه رو بهت می دم هر وقت خواستی ازم سوء استفاده کنی ؟

رهايش کرد و گفت : اولاً که دوبار بود ... دفعه اول هم به زور نبود، فقط اونقدر ناگهانی بود که نتونستی درست عکس العمل نشون بدی و ... وقتی چند ثانیه بعدش دوباره بوسیدمت نه از زور استفاده کردم و نه شوکه شده بودی .

بیتا از جا بلند شد و گفت : حالا هر چی ... من نمی خوام

طاها دستانش را به دور کمر او حلقه زد و او را را پایین کشید .

- قرار شد تا وقتی داریم حرف می زنیم همین جا کنارم بشینی .

او را روی مبل رها کرد و ادامه داد : دفعه دیگه که پاشی محکم بغلت می کنم تا دیگه نتونی تکون بخوری .
- زورگو .

- ادعا نکردم نیستم .

بیتا صاف نشست و گفت : خُب بگو دیگه .

طاها با مکث گفت : دقیقاً الان چرا عصبانی هستی ؟ چون دارم می رم ؟

- نه ... چون نمی دونی داری چی کار می کنی و این وسط داری من رو هم بازی می دی .

- اول این که من دقیقاً می دونم دارم چی کار می کنم و دوماً ... بازی خیلی وقته تموم شده .

با ابروهای بالا رفته گفت : واقعاً؟! دوباره دارم خر فرض می شم ؟

طاها سری تکان داد و گفت : حرفم رو قبول نداری ؟

- چرا باید قبول داشته باشم ؟

از جا بلند شد و گفت : تو عاشق هلیایی ... به من اظهار علاقه می کنی و کنار من آرامش داری و اون وقت می

خوای با یکی دیگه ازدواج کنی و بری ... اگه تو جای من بودی می تونستی به یکی مثل خودت اعتماد کنی و

حرفش رو قبول داشته باشی ؟

- نه .

- پس از من چه انتظاری داری ؟

طاها ایستاد و گفت : ولی من که این طوری نیستم .

- پس چه طوری هستی ؟

طاها با گام هایی منظم و یکنواخت به سمتش رفت . به دورش چرخید و پشت سرش متوقف شد .
گفت : رفتم خواستگاری نیلوفر ولی فقط به احترام حرف و قول پدرم .
دستانش را به دور کمر بیتا حلقه کرد و ادامه داد : رفتم و گفتم نیلو همیشه برای من عزیزه درست مثل خواهرم،
مثل دیانا ... گفتم چرا نمی ذارند دو تا جوون عاشق به هم برسند
سرش را روی شانه بیتا گذاشت .

- دیروز حمیدرضا رفت خواستگاری نیلوفر و من به عنوان برادر بزرگ تر نیلو توی جمعشون بودم ... انقدر از
خوبی های دوستم براشون تعریف کردم و زبون ریختم تا دو دستی دخترشون رو تقدیم عاشق چندین و چند
ساله اش کردند ... تا آخر هفته مراسم بله برونشون برگزار می شه .
قدمی به عقب گذاشت . بیتا را با خود همراه کرد .

گفت : حرف گوش نمی دی بیتا ... حرف گوش نمی دی ... حالا قراره جریمه بشی .
خود را روی مبل رها کرد . بیتا در آغوشش افتاد .

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : از هلیا بگو .

طاها سرش را از روی قفسه سینه بیتا بلند کرد و گفت : حتی اسمش هم می تونه دیوونم کنه .
بیتا دستش را روی صورت طاها کشید . طاها سرش را به سمت دست او برگرداند و بر کف دستش بوسه زد .
- نمی دونم چرا این قدر برای من آرامش داری ... من دیوونه هلیا بودم، وقتی بود هیچ چیز و هیچ کس معنا
نداشت ... برام یه بُت بود و من می پرستیدمش ... انگار همین دیروز بود که زنگ زدن و گفتند تصادف کرده ...
نمی دونم چه طوری خودم رو رسوندم بیمارستان وقتی دیدمش صاف روی یه تخت دراز کشیده بود، مرده بود .
بیتا دوباره صورتش را نوازش کرد و گفت : متاسفم .

طاها با اخم در حالی که نفس نفس می زد گفت : نباش لعنتی، نباش ... تو دیگه متاسف نباش .
مشتی به قفسه سینه خود زد و داد زد : داره می ترکه .
بیتا مچ دستش را گرفت و به سمت خود کشید .

- نکن .

دستانش را به دور بیتا حلقه کرد و پلک هایش را به هم فشرد .
بیتا گفت : داری خیلی محکم فشارم می دی .

طاها لبخند زد و چشم باز کرد .

- وقتی مُرد حامله بود .

بیتا چشمانش را بست .

- سه هفته بیشتر تا عروسیمون نمونده بود و ما داشتیم خونمون رو آماده می کردیم؛ گفته بود می ره خونه دوستش، گفته بود شب می خواد اون جا بمونه ... قرار بود فرداش با هم بریم کاغذ دیواری انتخاب کنیم ولی مُرد .

موهایش را نوازش کرد و گفت : عادت می کنی یه روزی می رسه که عشق ...

طاها بازویش را گرفت و گفت : نگو ... نگو بیتا ... دیوونم نکن .

- من فقط می خوام ...

- تو دیگه مثل بقیه نباش ... نخواه دلداریم بدی ... متنفرم از این که هنوز هم من رو مثل اون روزها می بینند .

- چی کار کنم آروم باشی ؟

- فقط باش ... فقط باش ولی نه مثل اون .

طاها لبانش را روی گونه بیتا گذاشت و زیر گوشش گفت : من هیچ وقت باهات نبودم .

مینو میان هال ایستاد .

چند ضربه به در خورد .

- بله .

گوشه در باز شد و مینو گفت : اجازه دارم .

بیتا صاف روی تخت نشست و موبایلش را زیر بالشت قرار داد .

مینو وارد شد و در را بست .

پشتش را به در تکیه داد و گفت : اردلان خوابیده ... گفتم شاید وقت خوبی باشه تا با هم حرف بزنینم .

پاهایش را جمع کرد و به تخت اشاره کرد .

مینو لبه تخت نشست و گفت : حتماً می دونی که طاها نامزد داشته ... هلیا .

بیتا سرش را به علامت مثبت تکان داد .

- اون دو تا چیزی فراتر از لیلی و مجنون بودن ... احتمالاً طاها هیچ وقت در موردش چیزی بهت نگفته، در واقع اون هیچ وقت در موردش حرف نمی زنه ... داشتند کارهای عروسیشون رو می کردند که توی تصادف فوت کرد ... با نامزد دوستش داشتند می رفتند دنبال دوستش با هم برن خرید که توی اتوبان تصادف می کنند؛ بیچاره پسره در جا فوت می کنه ولی هلیا رو می برند بیمارستان و اون جا قبل از رسیدن طاها ...

بیتا گفت: این چیزها رو چرا به من می گی؟

مینو کمی به سمتش خم شد و گفت: امشب اجازه ندادم اردلان چیزی از ارتباط شما بفهمه ... اگه تو رو توی اون وضعیت بغل طاها می دید سخته می کرد، از طاها واقعاً چنین کارهایی بعیده، نمی فهمم چه طور تا این جا پیش رفتی ...

بیتا رویش را برگرداند.

- من و اردلان خیلی در مورد طاها با هم صحبت کردیم.
اخم کرد.

مینو ادامه داد: خیلی وقت پیش، یکی دو ماه بعد از سفر شمال بهم گفت احساس می کنه طاها به تو خیلی نزدیک شده ... من بهش گفتم طاها با همه راحت و صمیمیه و اگه به تو نزدیک شده حتماً به خاطر اینه که می خواد تو رو به جمع جوون های فامیل نزدیک کنه، موضوع نامزدیش با هلیا رو هم مطرح کردم تا یه وقت فکر اشتباهی در مورد طاها نکنه.

دست بیتا را گرفت و گفت: روی طاها حسابی باز نکن.

بیتا با اخم دستش را عقب کشید.

- به خاطر طاها نمی گم ... به خاطر خودته ... طاها دیوانه وار عاشق هلیا بود، درسته که تا حالا ندیده بودم تا این اندازه به هیچ دختری نزدیک بشه ولی مطمئنم نمی تونی ازش انتظار دیگه ای داشته باشی ... درسته که گاهی شیما بین پرحرفی هاش از هلیا اسم می بره ولی همه این موضوع رو می دونند که حق ندارند اسمی از هلیا یا ازدواج رو جلوی طاها مطرح کنند.

- طاها رفت خواستگاری نیلوفر.

مینو گفت: اون موضوع فرق می کرد ... مهران قسمش داده بود، تازه قبل از این که هلیا وارد زندگی طاها بشه همه اون دو تا رو برای هم می دونستند، در ضمن همه می دونستیم که حمید رضا هم نیلوفر رو می خواد اما مینا فقط به خاطر طاها اجازه نمی داد بیاد خواستگاری ... به این روزهای طاها ...

با باز شدن در اتاق مینو سکوت کرد .

اردلان میان چارچوب ایستاد و گفت : این جایی ... چیزی شده ؟

مینو گفت : چرا بیدار شدی ؟

اردلان دستی میان موهایش کشید و گفت : تشنه ام بود بیدار شدم دیدم نیستی ... بیتا جان، عزیزم چیزی شده ؟

مینو با لبخند گفت : نه ... چیز مهمی نیست خوابم نبرد اومدم پیش بیتا با هم حرف های زنونه بزنیم .

اردلان به صورت بیتا خیره شده بود . بیتا با لبخند سری تکان داد .

اردلان خمیازه ای کشید و گفت : حرف های زنونه یا غیبت ؟

قدمی عقب گذاشت و در را بست .

مینو سرش را برگرداند و گفت : بیتا، به خنده ها و قیافه بی خیال طاها نگاه نکن ... همه می دونیم هنوز چقدر

داغونه ... هلیا یه فرشته بود، هم خوشگل و هم فوق العاده مهربون و دوست داشتی، طاها بعد از رفتنش دیگه

هیچ وقت مثل قبل نشد ... این ها رو گفتم تا بهتر طاها رو بشناسی .

از جا بلند شد .

- الان هم داره می ره و معلوم نیست کی برگرده ... هر چند وقت یه بار به بهانه های سفر کاری و سمینار و

این طور برنامه ها غیبت می زنه، هیچ کس نمی پرسه چرا می ری چون همه می دونند رفتنش فقط به خاطر

فراموش کردن هلیاست، حدود یه ماه دیگه سالگردشه ... بابک پسر خوییه باهاش می تونی یه زندگی خوب

داشته باشی امیدوارم اونقدر درگیر طاها نشده باشی که بخوای منتظر بمونی .

به سمت در رفت .

میان چارچوب ایستاد و گفت : روی حرف هام فکر کن ... شب بخیر .

در بسته شد .

بیتا پشت ویتترین مغازه ایستاد .

طاها نزدیک گوشش گفت : به چی فکر می کنی ؟

- به این که چرا داری می ری .

- کار دارم .

- نه ... فکر می کنم داری فرار می کنی .

طاها دست به سینه و با اخم به ویتترین خیره شد و گفت : اشتباه فکر می کنی ... برنامه های من ربطی به ...
رابطی به هیچ کس نداره .

بیتا نفسش را بیرون داد و گفت : تو حتی حاضر نیستی اسم هلیا رو به زبون بیاری .

- چرا باید اسمش رو بگم ؟

- چرا در موردش با هیچ کس حرف نزدی ؟

بازوی بیتا را گرفت و به راه افتادند .

طاها گفت : باید برای سفرم کلی خرید بکنم .

- چرا فراموشش نمی کنی ؟

مقابلش ایستاد و با چشمانی گرد شده گفت : واقعاً انتظار داری خیانت به اون بزرگی رو فراموش کنم ؟ واقعاً
خوشحالم که اون طوری مُرد چون اگه قبل از مُردنش می فهمیدم چه غلطی کرده خودم می گُشتمش .

بیتا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : انقدر عاشق و شیفته اش بودی که این کار رو نکنی .

طاها انگشتانش را مشت کرد و گفت : واقعاً فکر می کنی از پس این کار بر نمی اومدم ؟ چه طوره امتحانش
کنی ؟ تو به جای اون یه کاری بکن تا بکشمت .

- این کار رو نمی کنی چون عاشق من نیستی و ما فقط دو تا دوست ساده ام .

طاها با ابروهای بالا رفته گفت : آره ... دو تا دوست ساده ولی برای همین دوستی یه شرط گذاشته بودیم،
درسته ؟

- برای تو هنوز همون دو تا دوست ساده ایم .

- نه ... تو دوست دخترمی .

- فقط ؟

طاها رویش را برگرداند و گفت : می خواستی چی بخری ؟

بیتا گفت : هیچی ... خسته ام ... برگردیم خونه .

طاها گونه اش را نوازش کرد . بیتا چشمانش را باز کرد و صاف نشست .

- کی می ری ؟

- هفته دیگه سه شنبه .

بیتا سرش را تکان داد و دستگیره اتومبیل را گرفت .

- از چی دلخوری ؟

- هیچی .

- داری کی رو گول می زنی ؟

بیتا به سمت طاها چرخید و با تاخیر طولانی گفت : وقتی صادقانه با خودم فکر می کنم می بینم دارم خودم رو

گول می زنم .

- و چرا داری این کار رو می کنی ؟

- چون به یه چیزهایی عادت کردم و دوست ندارم تغییر کنند .

- مثلاً حضور من ؟

- مثلاً حضور تو .

به چشمانش خیره شد و گفت : نمی خوام برم ؟

- اگه بگم نرو اون وقت نمی ری ؟

بیتا با لبخند سرش را به علامت منفی تکان داد .

طاها گفت : باید برم ... من برای این سفر کلی برنامه ریزی کرده بودم .

- تو خیلی وقته می دونی که قراره بری .

- آره .

بیتا گفت : پس فکر همه چیز رو کرده بودی ... حتی من .

طاها با مکث گفت : از من چه انتظاری داری ؟

در اتومبیل را باز کرد و گفت : هیچی .

پیاده شد و با لبخند ادامه داد : خوش گذشت ... فعلاً .

- بی تا .

در اتومبیل را بست و به سمت انتهای کوچه به راه افتاد .

با ابروهای بالا رفته در را باز کرد . بیتا با لبخند او را کنار زد و وارد شد .
گفت : اومدم خداحافظی .

طاها اخم کرد و گفت : از این ناپرهیزی ها نمی کردی ؟
بیتا چرخید لحظه ای به او خیره شد . سرش را کج کرد و دو قدم به عقب برداشت .
با مکث گفت : اومدم دوستیم رو کامل کنم .

چرخید و کیسه های در دستش را روی میز گذاشت .

- چمدونت رو آماده کردی ؟ یه چیزهایی برات آوردم که شاید لازمت بشه .

- بیتا ... من درگیرت کردم ؟

بیتا لحظه ای متوقف شد . صاف ایستاد و همزمان با چرخیدن به سمت طاها لبخند زد .

- درگیر چی ؟ چمدونت رو کجا گذاشتی ؟ وای نگو هنوز چمدون نبستی .

طاها با دست به اتاق اشاره کرد .

بیتا سرش را بالا گرفت و گفت : همین !؟

طاها با لبخند کنارش روی زمین نشست و گفت : سفر قندهار که نمی خوام برم همین چمدون کوچیک برام
کافیه .

- تو فقط دو دست لباس کامل برداشتی و یه شلوارک ...

- دو تا لباس زیر هم هست .

بیتا اخم کرد و لبخند طاها پر رنگ تر شد .

طاها ادامه داد : اگه چیزی بخوام می تونم اونجا بخرم ... اما یه چیزی رو اینجا جا می ذارم .

بیتا یکی از کیسه ها را به سمت خود کشید و از داخلش جعبه کادو پیچ شده را بیرون آورد .

- این برای توئه ... و البته این ها ... یه مقدار برات پسته و آجیل گرفتم و میوه خشک .

طاها به جعبه در دستش خیره شد و گفت : متاسفم .

بیتا از جا بلند شد و گفت : اون یکی کیسه کجاست ؟ شکلات هم گرفتم برات ... به نظرت اجازه می دن

ببریش تو هواپیما ؟

- بیا با من بریم .

بیتا بدون مکث به سمت کمد لباس ها رفت .

طاها گفت : داری چی کار می کنی ؟

- شما مردها اصلاً بلد نیستید چمدون ببندید ... یه تی شرت برات می دارم و دو تا جوراب ... مسواک گذاشتی ؟

- پروازم رو عقب می نذارم ... یه آشنا تو سفارت لهستان دارم می تونم خیلی سریع برات ویزا بگیرم ... پاسپورت داری ؟

بیتا نگاهی به چمدان انداخت و گفت : حوله هم که نداشتی ...

طاها با اخم از جا بلند شد و مقابلش ایستاد .

هر دو بازویش را گرفت و گفت : فکر نمی کردم خیلی خودخواهانه دارم پیش می رم .

بیتا به چشمانش زل زد و گفت : نمی فهمم چی می گی .

- دقیقاً متوجه منظورم هستی پس سعی نکن خودت رو به خنگی بزنی .

بیتا تکانی به خود داد . طاها رهایش نکرد .

طاها ادامه داد : با هم می ریم .

- چرا فکر کردی حاضرم باهات بیام ؟

- چون بهم علاقه داری .

- کی گفته ؟

طاها با دست ضربه ای به قفسه سینه خودش زد و گفت : من دارم می گم .

بیتا روی پنجه های پایش بلند شد و گفت : تا حالا پیش اومده اشتباه کنی ؟

رهایش کرد و قدمی به عقب گذاشت .

- این سفر خیلی زودتر از چیزی که انتظارش رو داشتم پیش اومد .

- به هر حال اتفاق می افتاد .

طاها دستی میان موهایش کشید و گفت : می خوام آرامشم رو با خودم ببرم .

یک دور به دور خودش چرخید و ادامه داد : می گی یه دوره آموزشی یک ساله توی لهستان برگزار می شه ...

خودم دنبال کارهات رو می گیرم و کارهای ویزا و بلیط و پاسپورتت رو جور می کنم ... فقط کافیه سوار اون

هوایما بشیم و بعدش رو بسپار دست من .

بیتا با گام هایی آرام جلو رفت .

- داری هزیون می گی .

طاها با اخم گفت : نمی گم .

بیتا با لبخند مقابلش ایستاد و گفت : یه دقیقه به چیزهایی که گفتی فکر کن ... به نظرت من به همین راحتی

همه چیزی که اینجا ساختم رو ول می کنم و باهات می یام ؟

- من دقیقاً همین رو می خوام .

- خودخواه .

- هستم .

بیتا سری به دو طرف تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

طاها میان چارچوب قرار گرفت و گفت : کجا ؟

بیتا ماتتویش را مرتب کرد و گفت : خونه .

شالش را از روی مبل برداشت و ادامه داد : من اردلان رو ول نمی کنم که با تو پیام ... اصلاً برای چی باید این

کار رو بکنم ؟

- تو دوستم داری .

- بیا فرض کنیم ... فقط فرض کنیم این حقیقت داشته باشه و دوستت داشته باشم ... قراره من به عنوان

دوستت ... ببخشید یادم رفته بود سمتم رو به دوست دختر تغییر دادی ... من قراره به عنوان دوست دخترت

باهات پیام لهستان و اونجا کنارت باشم تا آرومت کنم و احتمالاً برات نقش یه آشپز سربه زیر و حرف گوش کن

رو بازی کنم که هر چی می گی بگم چشم ... درسته ؟

سرش را به دو طرف تکان داد و ادامه داد : نمی شه آقای دکتر طاها ... تو داری فرار می کنی ... و برای فرار

نیاز به همراه نداری .

طاها به سمتش قدم برداشت .

- نمی خواستم این طوری بشه .

- چه طوری ؟ الان همه چیز مشخصه ... تو فردا می ری و همه چیز تموم می شه .

- نه قرار نیست چیزی تموم بشه .

بیتا مقابلش ایستاد .

به چشمانش خیره شد و گفت : اما من تمومش می کنم همین الان و همین جا ... تو از این به بعد فقط برادرزاده زن بابای منی ... این مدت همیشه خوب نبوده ولی ... از این به بعد قراره بهش مثل یه خاطره نگاه کنم و مطمئنم تو هم همین کار رو می کنی .

شال را روی سرش انداخت و به سمت در خروجی رفت .

طاها گفت : من هنوز آمادگی داشتن به رابطه درست رو نداشتم ... درگیر کردن تو اشتباه بود ... نمی خواستم ولی پیش اومد، قرار نبود این طوری بشه .

بیتا ایستاد .

- درکت می کنم ... مشکلی نیست از سفر لذت ببر و امیدوارم توی کارت موفق باشی فقط

به سمت طاها چرخید و با گام های بلند به سمتش رفت . مقابلش ایستاد . روی پنجه های پایش بلند شد . صورت طاها را میان دستانش گرفت و او را برای یک ثانیه بوسید . طاها دستش را بلند کرد اما قبل از اینکه به دور کمر بیتا حلقه شود، بیتا دو قدم به عقب گذاشت .

دستش را به سمت طاها دراز کرد و گفت : خدانگهدار آقای دکتر ... براتون آرزوی موفقیت می کنم . طاها دستش را گرفت . بیتا عقب رفت و دستش را پس کشید . چرخید .

- بی تا .

بیتا از اتومبیل پیاده شد . چند متر، در کنار جاده به جلو پیش رفت و بعد وارد جنگل شد .

با چشمانی خیس از اشک به تنه ی به خاک افتاده کهنسال ترین درخت جنگل خیره شد . روی زمین زانو زد . دو مرد با کلاه ایمنی زرد رنگ و اره برقی کمی دورتر مشغول بریدن شاخه های درخت بودند .

تو را به ترانه ها بخشیدم

با من نمان

عمر هیچ درختی ابدی نیست

باید به جدائی از زندگی عادت کرد .

فصل هفتم

طاها نگاهی به سر تا پای مینو انداخت و با گام هایی بلند به سمتش رفت .
 شیما گفت : طاها جان تازه رسیدی خسته ای ... تا تو بری دوش بگیری شام رو آماده می کنیم، این جا همه دلشون برات تنگ شده بود ... دو هفته پیش دینا و دانیال خانوادگی اومده بودن جات حسابی خالی بود، کاش تو هم بودی .

مینو را در آغوش گرفت و نگاهی به نیلوفر انداخت . نیلوفر لبخند کمرنگی بر لب آورد .
 طاها پرسید : چی شده ؟

مینو جواب داد : دوباره تنها شدم .

- کی ؟

نیلوفر گفت : هنوز دو ماه نشده .

- آخه ... چه طوری ؟

مینو از آغوشش بیرون آمد و نفس عمیقی کشید .

چند بار پلک زد و با لبخند گفت : فعلاً خستگی در کن ... بعد مفصل با هم حرف می زنیم .

طاها با اخم گفت : چرا من خبر ندارم ؟

نیلوفر بازویش را گرفت و گفت : فعلاً یه دوش بگیر بعد با هم حرف می زنیم .

طاها کنار مینو نشست و فنجان چای را مقابلش قرار داد .

گفت : اگه می دونستم حتماً خودم رو می رسوندم .

مینو لبخند زد .

ادامه داد : چرا هیچ کس به من چیزی نگفت ؟

مینو گفت : خبر داشتم داری برای برگشتن کارهات رو جمع و جور می کنی ... نخواستم فکرت این طرف باشه .

- چه طوری شد ؟ دکتر که حالش خیلی خوب بود .

- دق کرد .

- خاله ...

- از دوری بیتا دق کرد و مُرد .

طاها زیر لب نام بیتا را بر زبان آورد .

مینو ادامه داد : من حتی مطمئن نیستم بیتا از این موضوع خبر داره یا نه .

طاها با اخم گفت : این یعنی چی ؟

- فقط دو ماه بعد از رفتن تو با ما زندگی کرد بعدش رفت .

طاها انگشتانش را مشت کرد .

- سه هفته بعد از رفتن تو با بابک نامزد کرد .

صورت طاها سرخ شد .

مینو ادامه داد : حدود یه ماه بعدش یه روز اردلان عصبانی اومد خونه و رفت تو اتاق بیتا ... حدود دو سه ساعتی

با داد و بیداد با هم حرف زدند ... بین حرف هاشون چند باری هم اسم تو رو شنیدم .

طاها سرش را بلند کرد و نگاهش برای لحظه ای روی کیا ثابت ماند . کیا سریع مسیر نگاهش را تغییر داد .

- بعد از اون هر روز توی خونه جنگ و دعوا داشتیم ... مرتب با هم سر کوچکتترین مسائل بحث می کردند و

دعواشون می شد تا این که پای من هم به یکی از این بحث ها باز شد ... نه اردلان می گفت چی شده و نه

بیتا یه کلمه با من حرف می زد حتی سلام هم نمی داد ... من فقط می خواستم آرومشون کنم ولی بیتا عصبانی

سرم داد می زد ... به اردلان گفت همه این ها نقشه منه تا اون و اردلان رو از هم جدا کنم، گفت حرف هامون

رو شنیده و ... خیلی چیزهای دیگه که ...

سکوت کرد . طاها فنجان چای را به سمتش گرفت .

مینو لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت : من نمی خواستم این طوری بشه .

- چه طوری ؟ خاله چی شده ؟

- اردلان زد تو گوش بیتا و ... بیتا هم گذاشت رفت .

طاها با چشمانی گرد شده گفت : چی ؟ رفت ؟ کجا رفت ؟

مینو سرش را به دو طرف تکان داد و گفت : نمی دونم ... اردلان نه جلوش رو گرفت و نه رفت دنبالش ... فقط

سه ماه پیش وقتی شنید با بابک ازدواج کرده و با هم رفتند کانادا سخته کرد ... رفت تو کما و ... تموم شد،

دوباره تنها شدم .

طاها گفت : از بیتا خبر داری ؟

کیا با لبخند گفت : من؟! من باید چه خبری داشته باشم ؟

طاها یقه پیراهن کیا را گرفت و او را به سمت دیوار هدایت کرد .

- یه دقیقه دقت داری بیشتر در مورد سوالم فکر کنی .

- طاها من آخه چرا باید ...

- به اندازه کافی بی اعصاب هستم که کار دست دماغ خوشگلتم بدم و برام مهم نباشه چه نسبت فامیلی با هم

داریم .

کیا با مکث کوتاهی گفت : ولم کن بگم .

طاها با تاخیر یقه اش را رها کرد .

کیا لباسش را مرتب کرد و گفت : من چیز زیادی نمی دونم فقط ... تا یه ماه بعد از رفتنش باهاش در ارتباط

بودم با هم حرف می زدیم و دو بار هم بیرون دیدمش ولی بعد یه دفعه دیگه تلفن هام رو جواب نداد .

- مسلماً فقط همین نیست ... بقیه اش ؟

- سه ماه پیش خیلی اتفاقی عکس بابک رو توی گوشی یکی از بچه ها دیدم ... فهمیدم تازه ازدواج کرده و با

زنش رفتند کانادا ... به خاله مینو که می گفتم آقای دکتر شنید .

طاها مشتش را به دیوار کوبید .

- لعنت به تو .

قبل از این که زیاد دور شود کیا گفت : یه چیزی هست که ...

طاها گفت : بعداً .

- نه ... آخه ... خیلی مطمئن نیستم ولی ...

- چون بکن ... چی می خوای بگی ؟

کیا جلو رفت و گفت : هفته پیش که با خاله رفته بودیم سر خاک دکتر احساس کردم بیتا رو توی ماشین دیدم

... کنارش یه مرد نشسته بود که مطمئنم بابک نبود .

- مطمئنی بیتا بوده ؟

کیا سرش به دو طرف تکان داد و گفت : نه خیلی مطمئن نیستم فقط یه لحظه بود ولی ... وقتی رفتیم سر

خاک دکتر کلی گل روی قبر بود که ... فکر می کنم کار بیتا بوده، احتمالاً برگشته .

با دستانی لرزان موبایل را از داخل کشو بیرون آورد و ارتباط را برقرار کرد .

- بله بفرمایید .

- بیتا ... سلام .

ارتباط را قطع کرد و موبایل را روی تخت انداخت . ایستاده بود و به گوشی خیره نگاه می کرد . صدای ملودی آرامش تمام اتاق را پر کرده بود .

گوشی را از رو تخت برداشت و به آن جواب داد .

- سلام ... نمی خوای چیزی بگی ؟ دلم برای شنیدن صدات تنگ شده ... نمی دونی وقتی گوشی رو جواب دادی چه حالی شدم .

- نگه داشتنت اشتباه بود .

- سلام عزیزم ... سه ماه دارم دنبالت می گردم ... باید با هم حرف بزنیم .

- من حرفی برای گفتن ندارم ... باید برم .

- آگه گوشی رو قطع کنی هیچ وقت نمی بخشمت .

ارتباط را قطع کرد . روی زمین نشست و به دیوار خیره شد .

طاها زنگ در را فشرد .

در که باز شد گفت : گفته بودم نمی بخشمت اما نگفته بودم نمیام دیدنت .

بیتا با دهانی نیمه باز به او خیره مانده بود . طاها از کنارش عبور کرد و وارد شد . در را بست .

- وقتی شنیدم چی شده خیلی ... خیلی متاسف شدم، تسلیت می گم .

گاهی بلند به سمتش برداشت و ادامه داد : می تونم بغلت کنم ؟

بیتا به او خیره شد . طاها دستانش را به دور او حلقه کرد . قطره اشک بیتا روی پیراهن طاها چکید .

سینی چای را مقابل طاها گذاشت و گفت : کی برگشتید ؟

با اخم گفت : برگشتید؟! انقدر همدیگه رو می شناسیم که لازم نباشه رسمی حرف بزنی ... سه ماهی می شه که برگشتم و تمام این مدت داشتم دنبال تو می گشتم .

بیتا روی مبل جابجا شد و گفت : لازم به این کار نبود .

طاها به جلو خم شد .

- می خواستم ببینمت و ... خیلی چیزها رو باید بدونم .

با تاخیر از جا بلند شد و گفت : متاسفانه چیزی برای دونستن وجود نداره .

طاها بلند شد . با دو گام بلند خود را به او رساند و بازویش را گرفت . بیتا سریع قدمی به عقب برداشت و دستش را پس زد .

انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و گفت : هیچ وقت ... هیچ وقت به من دست نزن ... لازم نبود دنبالم بگردی، مطمئنم همه چیز رو از مینو شنیدی ... من چیزی برای گفتن ندارم .

طاها دستانش را بالا برد و قدمی به عقب برداشت .

- باشه هر چی تو بخوای ... خاله مینو خیلی چیزها رو برام گفته ولی یه چیزهایی رو می خوام بدونم یا شاید بهتره بگم می خوام در موردشون مطمئن بشم ... مثلاً این که تو نرفتی کانادا ... درسته ؟

بیتا چرخید و گفت : نه .

طاها لبخند زد .

- پس اطلاعاتم انقدرها هم غلط نبوده ... این برای شروع خیلی خوبه .

مقابلش ایستاد .

بیتا به چشمانش خیره شد و گفت : تنهام بذار ... خواهش می کنم برو .

- می دونی حداقل تا وقتی که برای تمام سوال هام جواب قانع کننده ای پیدا نکنم از این جا نمی رم پس ...

بیتا سرش را تکان داد و چشمانش را بست .

- الان نه ... لطفا ... فقط می خوام تنها باشم .

- پس جواب سوال هام رو بده .

خود را روی مبل رها کرد و گفت : یه روز دیگه ... فردا، پس فردا، یه روزی که حالم بهتر باشه ولی الان نه، امروز نه ... برو طاها .

پاهایش را در آغوش گرفت و سرش را پایین انداخت . کنارش نشست .

بیتا سرش را بلند کرد و گفت : طاهّا ... التماس می کنم ... همین یه بار، فقط همین یه بار به خواسته ام احترام بذارم، همین یه بار بذار حرف من پیش بره ... تنهام بذار .
- نمی تونم ... خوب نیستی .

- وقتی این جایی بدترم ... می خوام دوش بگیرم و بخوابم ... طاهّا می ری ؟
طاهّا با مکث طولانی از جا بلند شد .
گفت : فردا میام تا با هم حرف بزنیم .

طاهّا گفت : می تونم پیام بالا ؟ باید حرف بزنیم .

بیتا کلید را از قفل بیرون کشید و بی آن که برگردد گفت : نمی شه بمونه برای یه روز دیگه ؟
- دیشب باید چیزهایی رو می گفتم و می پرسیدم که فرصتش پیش نیومد .
به سمتش چرخید و گفت : چه طور من رو پیدا کردی ؟

طاهّا کنارش ایستاد و گفت : همه می گفتند از ایران رفتی اما من می دونستم تو هیچ وقت چنین کاری نمی کنی .

وارد ساختمان شد و گفت : این جواب سوال من نبود .

- شاید یه روز گفتم چه طور پیدایت کردم .

بیتا اخم کرد و وارد آسانسور شد .

طاهّا به دست مانع بسته شدن درهای آسانسور شد و گفت : به حرف دلم گوش دادم و ... تو رو پیدا کردم .

بیتا پوزخندی زد و گفت : انتظار نداشته باش باور کنم .

طاهّا سوار شد و گفت : سه ماه دیر یادم افتاد زبان درس می دی، تقریباً تمام به آموزشگاه های شهر سر زدم ... پیدات کردم و تعقیبت کردم .

از آسانسور پیاده شدند .

بیتا در ورودی را باز کرد و گفت : جواب سوالم رو گرفتم ... حالا می تونی بری .

- پس من چی ؟ من نباید جواب بگیرم ... می خوام بدونم چرا مجبور شدم سه ماه دنبالت بگردم ؟

بیتا وارد شد و گفت : فکر کردن به این موضوع دیوونه ام می کنه ... پس نپرس .

قبل از بسته شدن در طاهّا گفت : می تونم چند دقیقه پیام داخل ؟

- نه .

- و اگه خواهش کنم ؟

بیتا کیفش را رها کرد و گفت : چرا ؟ چرا داری این کار رو با من می کنی ؟ دیدن تو چیزهایی رو به یادم میاره که از تحمل من خارجه ... نمی تونم، چرا درکم نمی کنی ؟
طاها کیفش را از روی زمین برداشت و جلوتر رفت .

- اما من چیزهای فوق العاده ای رو هم به یادت می یار ... ما کلی با هم خاطره خوب داریم، کلی با هم خندیدیم و خوشحال بودیم ... یادت می یاد کنار اون درخت چقدر ...
بیتا چشمانش را بست و قدمی به عقب برداشت .

دکمه پیغام گیر تلفن را فشار داد و وارد آشپزخانه شد .

- سلام خانم ساعدی ... کیانمهر هستم لطفا در اولین فرصت با من تماس بگیرید، آقای امیری با مفاد قراردادتون موافقت کردند ... منتظر تماستون هستم متشکرم .
ظرف یک بار مصرف را از یخچال در آورد و داخل ماکروویو قرار داد .

- سلام ... کارم تموم شده دارم برمی گردم، نمی خواد غذا سفارش بدی ... سر راه یه چیزی می گیرم .
صدای مرد بعد از بوق کوتاهی تکرار شد : هنوز نرسیدی الان ساعت هشته ... من تا نیم ساعت دیگه اونجام، می خواستم بپرسم برای دسر بستنی توت فرنگی می خوری یا شکلاتی ؟ همین .

طاها به چارچوب در آشپزخانه تکیه داد و گفت : من بهتر می بوسمت یا اون ؟
بیتا از رو میز لیوان را برداشت و به طرف او پرتاب کرد . لیوان از کنار سر طاها گذشت و رو زمین افتاد و شکست .

- برو بیرون من ...

صدای زنگ در کلامش را قطع کرد . با اخم از کنار طاها عبور کرد و به سمت در ورودی رفت .

خم شد و گونه اش را بوسید .

گفت : امروز خیلی سرحال به نظر می رسی .

- نه ... اتفاقاً حالم خوب نیست، خیلی خسته ام .

مرد وارد شد و گفت : قرمه سبزی خریدم با سالاد و ماست ... راستش امروز دکتر نادری رو دیدم ... تو که باید خوب بشناسیش ...

وارد آشپزخانه شد و کسبه ها را رو میز گذاشت .

- از تو پرسید و این که داری چی کار می کنی ؟

با دیدن طاها لبخند از روی لبانش کنار رفت و صاف ایستاد .

با تاخیر آشکاری از آشپزخانه خارج شد و گفت : حواسم نبود ... چرا نگفتی مهمون داری ؟

جلو رفت و دستش را به سمت او دراز کرد .

بیتا زیر لب گفت : دکتر طاها هستند .

طاها اخم کرد و مرد ابروهایش بالا رفت . دستش را انداخت و یک گام به بیتا نزدیک تر شد .

طاها گفت : شما چه نسبتی با بیتا دارید ؟

قبل از این که مرد دهان باز کند بیتا گفت : شما فکر کن شوهرم هستند .

به مرد نزدیک شد و دستش را به دور بازوی او حلقه کرد .

بیتا ادامه داد : صحبتی دارید می شنوم و گرنه ... خیلی خسته ام می خوام استراحت کنم .

طاها لحظه ای نگاهش را از دستان آن دو جدا کرد و گفت : باور نمی کنم ... شما آقای ... ؟

مرد گفت : سامان هستم .

- آقا سامان شما که شوهر بیتا خانوم نیستید ؟

بیتا پوزخند زد و زیر لب تکرار کرد : بیتا خانوم .

سامان سرش را کج کرد و گفت : هر چی بیتا بگه .

و خندید . دستش را به دور شانه بیتا حلقه زد و او را به خود نزدیک تر کرد .

طاها با مکث گفت : ما قبلاً همدیگه رو زیارت کردیم ؟

سامان با چشمانی گرد شده گفت : زیارت؟! من امام زاده نیستم .

بیتا لبخند زد و با آرنج ضربه ای به پهلوئی سامان زد .

گفت : منظورش اینه که قبلاً همدیگه رو دیدید یا نه .

- آهان ... نه ندیدیم و ... امیدوارم دیگه نبینیم .

طاها با اخم نگاهش را از سامان جدا کرد و گفت : باید حرف بزیم همین الان .

بیتا گفت : من خسته ام می خوام بخوابم .

سامان او را بیشتر به خود نزدیک کرد و گفت : درسته عزیزم ... باید استراحت کنی ولی بعد از این که با هم شام خوردیم ... از آشنایی باهات خوشحال شدم ... شب خوش .

طاها جلو رفت و گفت : اگه منظورتون این که که مزاحمم باید بگم این جزو مسئولیت تشخیص شما محسوب نمی شه ... من مستقیماً مهمون بیتا هستم .

بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و به سمت آشپزخانه رفت .

- خیلی پرووییی .

طاها با لبخند گفت : شنیدم چی گفتی ... ما قبلاً خیلی در موردش با هم حرف زدیم و مسلماً به تفاهم هم رسیدیم این طور نیست ؟

طاها پشت میز نشست و گفت : من خیلی میل ندارم ولی ... اگه دستپخت تو باشه اشتها هم رو می تونه حسابی باز کنه .

سامان با لبخند گفت : بیتا آشپزی نمی کنه .

گفت : این رو خود بیتا به تو گفته ؟

- بیتا هیچ وقت غذا درست نمی کنه پس ...

- پس تو داری اشتباه می کنی ... مشخصه که خیلی چیزها در موردش نمی کنی مثلاً این که دستپخت محشری داره .

گوشه لب سامان بالا رفت، کمی روی میز خم شد و گفت : چی باعث شده فکر کنی تو چیزهایی رو در مورد دختر شوهر عمه ات می دونی که ممکنه من در مورد دختر عمه ام ندونم ؟ گفتم بیتا هیچ وقت غذا درست نمی کنه نه این که بیتا بلد نیست غذا درست کنه ... دستور زبان فارسی من خیلی بهتر از توئه .

طاها با تاخیر گفت : از اون زیارت و امام زاده ای که گفتی خیلی خوب مشخص بود .

- از تو که بهتر می دونم دارم در مورد ...

بیتا قاشق و چنگالش را روی بشقاب رها کرد، از جا بلند شد و گفت : خیلی سعی کردم مودب باشم و احترام مهمون هام رو نگه دارم ولی متأسفانه نمی شه ... حالا مجبورم از جفتتون بخوام این جا رو ترک کنید چون واقعاً مُخل آرامش و آسایشم شدید .

سامان گفت : تو که هنوز چیزی نخوردی ؟

بیبا انگشتانش را مشت کرد و گفت : مرسی کوفت کردم .

بیبا در را بست و پشت در، روی زمین نشست . سرش را تکیه داد و چشمانش را بست .

با هم وارد آسانسور شدند . سامان دکمه پارکینگ را فشار داد .

طاها گفت : خیلی وقته برگشتید ایران ؟

- حدود دو هفته است .

- شنیده بودم ازدواج کرده ؟

سامان شانه بالا انداخت و گفت : نه ... ولی خبر دارم که یه مدت با دوست پسرش نامزد شده .

طاها با اخم گفت : بابک ؟

- آره .

آسانسور ایستاد .

طاها پرسید : در مورد من باهات حرف زده ؟

- زیاد .

- خُب ؟

سامان به سمت درب خروجی ساختمان رفت و گفت : قرار نیست چیزی در مورد رازهای بین ما بدونی .

طاها با لبخند گفت : من بین شماها یه رازم ... جالب شد .

لبخند از روی لب هایش پاک شد و با دو گام بلند خود را به او رساند . سامان قبل از باز کردن در متوقف شد .

مقابلش ایستاد و گفت : تو که بهش علاقه نداری ؟

سامان با لبخند گفت : دختر عمه ام رو دوست دارم .

از مقابل در کنار رفت . سامان با خروج از ساختمان به سمت ابتدای کوچه به راه افتاد .

طاها گفت : دارم در مورد بیبا حرف می زنم نه دختر عمه ات ... دوستش داری ؟

سامان دستش را بالا گرفت و بی آن که به سمتش برگردد گفت : من گفتم که ... دختر عمه ام رو دوست دارم .

طاها لبخند زد .

- کجا می ری ؟

- معلوم نیست؟! هتل .

با ریموت قفل اتومبیلش را باز کرد و گفت : من یه اتاق اضافه توی خونه ام دارم .

سامان ایستاد .

سامان بازویش را به چارچوب اتاق تکیه داد و دست به سینه، به طاها خیره شد .

- ساعت سه بعد از نصفه شبه .

طاها بی آن که چشمانش را باز کند گفت : بیتا حالش خوب نیست .

- منظورم این بود که چرا هنوز نخوابیدی ؟

طاها سرش را از روی پشتی مبل بلند کرد و گفت : من خیلی آدم مهمون نواز و تعارفی نیستم، هر چیزی

خواستی راحت باش، یخچال پُره .

سامان تکیه اش را چارچوب در گرفت و روی نزدیک ترین مبل نشست .

گفت : توی این مدت هم خیلی تنها بوده و هم خیلی غمگین ... فکر می کنه مقصره .

- من نمی خواستم اذیتش کنم فقط ...

- نمی خواستی ولی دقیقاً همین کار رو کردی .

- رابطه اش با بابک خیلی جدی بوده ؟

گوشه لب سامان بالا رفت و گفت : نامزد بودند ... به اندازه کافی مشخص نیست چقدر جدی بودند ؟

طاها به سمتش چرخید و گفت : اما الان بابک ازدواج کرده .

سامان شانه بالا انداخت .

- توی این مدت چی کار می کرده ؟ چرا نامزدیش بهم خورده ؟

سامان از جا بلند شد و گفت : چون امشب رو مهمونت بودم اصلاً دلیل قابل قبولی نیست که در مورد این چیزها

باهات حرف بزنم ... شاید بیتا خوشش نیاد .

طاها گفت : من دوستش دارم .

سامان سرش را کج کرد و گفت : منم دوستش دارم .
انگشتان طاها مشت شد .

- دوست داشتن من فرق می کنه .

سامان سری تکان داد و به سمت اتاق رفت . طاها آرنج هایش را روی زانو گذاشت و سرش را میان دستانش گرفت .

طاها گفت : ماشین رو اون طرف پارک کردم .

بیتا با ابروهای بالا رفته به سمتش چرخید .

طاها نگاهش به آسمان کرد و گفت : از هوای سرد خوشم نمی یاد ... زود باش الان بارون می گیره .

بیتا سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت : می شه دست از سرم برداری ؟

طاها خم شد .

به چشمانش خیره ماند و گفت : نه ... پس بیا سوار شود .

بازویش را گرفت .

- طاها ... جلوی آموزشگاه؟! این جا محل کار منه .

- پس خیلی آرام و محترمانه باهام بیا ...

بیتا لبش را به دندان گرفت و راه افتاد .

- می شه لطفا نگه داری ؟

- نه .

- من خسته ام می خوام برم خونه .

- هر دفعه اومدیم با هم حرف بزنیم تو خسته بودی ... می ریم خونه من .

بیتا با اخم گفت : نه .

طاها گفت : باشه ولی تعریف کن ... نمی دونم دیگه چقدر باید به حرف هایی که شنیدم اعتماد کنم .

- چیزی برای گفتن ندارم .

- گفتن ازدواج کردی و رفتی کانادا ... فهمیدم نرفتی ...

- از کجا فهمیدی ؟

طاها با لبخند از گوشه چشم نگاهش کرد و گفت : نشست و برخاست با کله گنده ها گاهی وقت ها حسابی به کار آدم می یاد ... حداقلش اینه که دو تا پارتی برای خودت نگه می داری ... اسمت توی هیچ پروازی بود .

بیتا با چشمانی گرد شده گفت : تو تمام پرواز ها رو چک کردی ؟

- کل پرواز های داخلی و خارجی سه ماه رو ... خودم دونه به دونه چک کردم .

- این یه شوخیه ؟

- من کاملاً جدی ام .

بیتا سری تکان داد و از پنجره اتومبیل به بیرون خیره شد .

طاها با مکث کوتاهی ادامه داد : چرا نامزدیت رو با بابک بهم زدی ؟

- این یه موضوع کاملاً شخصییه .

- یعنی به من ربطی نداره ؟

بیتا با تاخیر طولانی گفت : نمی خوام بی ادب باشم و بگم دقیقاً .

طاها با صدا خندید .

- آقای دکتر طا ...

- کافیه یه بار دیگه من رو به غیر از طاها چیز دیگه ای صدا کنی اون وقت بدجوری قاطی می کنم ... این رو

گفتم تا حواست رو خوب جمع کنی .

- می تونی صد بار عصبانی بشی ولی چیزی قرار نیست عوض بشه ... انقدر غریبه هستیم که برای همه چیز

توجیه باشه .

طاها مشتکی به فرمان کوبید و گفت : نه .

- نه دوستیم و نه فامیل .

- من هنوز طاها .

- اما من دیگه بیتا نیستم .

- اتومبیل را به کنار خیابان هدایت کرد . با توقف کامل اتومبیل به سمتش چرخید .

- تو بیتایی ... بی تایی من .

- اون بیتایی که می شناختی خیلی وقته مرده ... در ضمن ... من هیچ وقت بی تایی هیچ کس نبودم .

در اتومبیل را باز کرد . طاهای بازویش را گرفت و او را به سمت خود کشید . با دست آزادش چانه اش را گرفت . بیتا لب هایش را به هم می فشرد و به بیرون پنجره نگاه می کرد .

طاهای با مکث کوتاهی گفت : متاسفم که انقدر خودخواه و احمق بودم ... می دونم راهی برای جبران کاری که کردم وجود نداره ولی می تونم کاری کنم که توی این حالت نباشی و دوباره بخندی .

بیتا خود را عقب کشید و گفت : تنها چیزی که می خوام اینه که ولم کنی ... من فقط می خوام تنها باشم، فقط می خوام نبینمت .

- این چیزی نیست که واقعاً می خوای .

بیتا دستش را پس زد و گفت : تو از کجا می دونی ؟ بین همه چیز تموم شده ... خیلی وقته دیگه چیزی بین ما نیست، درک کن ... حتی دیگه لازم نیست بازی کنی یا ... یا سعی کنی نظرم رو نسبت به چیزی تغییر بدی، اردلان مُرده و دیگه قرار نیست من مزاحم خاله مینوی تو بشم پس ... ولم کن بذار توی حال خودم باشم . از اتومبیل پیاده شد .

طاهای داد زد : لعنتی .

سامان نگاهی به سر تا پای بیتا انداخت و گفت : واقعاً می خوای این طوری بیای ؟

بیتا گفت : الان مشکل لباس پوشیدن من چیه ؟

- دختر به سلامتی داریم می ریم مهمونی .

بیتا گفت : منظورت ناسلامتی بود؟! همچین می گی مهمونی آدم فکر می کنه چه خبره ؟ مگه نگفتی چند تا از دوستات دور هم جمع شدن ... نکنه قراره من رو ببری پارتنی ؟

سامان با اخم بازویش را گرفت و در حالی که او را به سمت اتاق با خود همراه می کرد گفت : گفتم که چهار پنج تا از دوستانم قراره دور هم جمع بشند و دیدار بازدید کنند که تازه بشه .

بیتا خندید .

- دیداری تازه کنند .

- مسخره ام می کنی؟! حُب خیلی چیزها یادم رفته ... این ها رو ولش کن بیا، باید لباست رو عوض کنی ...

چیه همه اش داری سیاه می پوشی ... می خوام جلوی دوستانم پُر دختر عمه ام رو بدم، دوست دخترمون که این جا نیست حداقل تو بیا که جلوشون کم نیارم .

سامان بازویش را رها کرد و به سراغ کمد لباس ها رفت .

گفت : این ساختمون ... سامان ما این جا چی کار می کنیم ؟

سامان کرایه آژانس را پرداخت کرد و گفت : چه طور مگه ؟

بیتا نگاهی به ساختمان انداخت و گفت : اسم دوستت چیه ؟

- برای تو چه فرقی می کنه اسمش چی باشه ؟

بازویش را گرفت و با هم به سمت ساختمان رفتند .

با وارد شدن به لابی بیتا گفت : من قبلا این جا اومدم .

- واقعاً؟! چرا ؟

- این جا خونه طاهاست .

سامان بعد از او وارد آسانسور شد و گفت : به قول خودت هر کی سیبیل داره مگه بابای توئه ؟ می دونی این جا

چند واحده ؟

بیتا به دکمه روشن نشانگر طبقات آسانسور خیره شد و گفت : چرا داری دروغ می گی ؟

سامان سرش را کج کرد و گفت : چون باید با هم حرف بزنیند .

- و این دقیقاً چه ربطی به تو داره ؟

- من طرف تو هستم بیتا .

- این طوری ؟

درهای آسانسور باز شد . طاهها با دیدن آنها لبخند زد .

- خیلی خوش اومدید ...

با سامان دست داد و احوال پرسى کرد . بیتا دکمه لابی را فشار داد . قبل از بسته شدن کامل درهای آسانسور

طاهها سوار شد .

بیتا چشمانش را بست و گفت : آقای ...

طاهها کف دستش را روی دهان بیتا گذاشت . بیتا با چشمانی گرد شده نگاهش می کرد .

طاهها با اخم گفت : قراره چند دقیقه با هم حرف بزنینم ... می تونیم این چند دقیقه رو با آرامش سپری کنیم یا

این که با اعصاب نداشته من ... این انتخاب خودته ... بیتا دارم خیلی صبوری نشون می دم این آخرین دفعه بود

که کوتاه اومدم ... نیاز به یه جرقه دارم تا منفجر بشم نذار این جرقه تو باشی اون وقت قبل از همه خودت آسیب می بینی .

دستش را از روی دهان بیجا برداشت و قدمی به عقب گذاشت .

بیجا داد زد : به جهنم بذار ببینم چه طوری قراره من رو بیشتر از این بسوزونی ؟ دیگه چیزی نمونده ... همه چیز رو گرفتید ... من نمی دونم تو چه طوری اون سامان ابله رو راضی کردی من رو با دروغ تا این جا بکشونه ولی مطمئن باش دیگه قرار نیست جلوت کوتاه پیام آقای دکتر طاهها

طاهها با یک گام بلند فاصله میانشان را طی کرد . صورت بیجا را میان دستانش گرفت و همزمان با باز شدن درهای آسانسور او را بوسید .

نیلوفر گفت : ببخشید مزاحم می شم ولی ... شماها دقیقاً جلوی در دارید ... منظورم اینه که وایستادید .

بیجا با مشت به شانیه و کمر طاهها می کوبید . طاهها دستش را به دور کمر بیجا حلقه کرد . سرش را بلند کرد . بیجا داد زد : کثافت .

طاهها او را با خود عقب کشید و با لبخند رو به نیلوفر و حمید رضا گفت : خیلی خوش اومدید ... دیر کردید .

بیجا لبش را گاز گرفت . پشت به آن دو دستانش را مقابل صورتش گرفت و سرش را کمی خم کرد .

طاهها زیر گوشش گفت : خودت خواستی ... این حرفی که الان می زنی رو از طرف همون آقای دکتر طاهها به حساب یه تهدید بذار و مطمئن باش هیچ چیزی نمی تونه جلوم رو بگیره ... نیم ساعت توی جمع می شینی و بعد می ریم تو اتاق با هم حرف می زنیم ... بعد از اون اگه دوست داشتی خوشحال می شم توی جمعمون بمونی ولی اگه تا اون موقع یه کاری بر خلاف خواسته ام انجام بدی همین طوری از خجالتت در میام اون هم جلوی جمعی که خیلی خوب می شناسیشون ... نمونه اش همین الان پشت سرت وایستاده ... به اندازه کافی

واضح و روشن منظورم رو بهت منتقل کردم ؟

بیجا مشتش را در شکم طاهها کوبید و گفت : دقیقاً .

مینو با چشمانی گرد شده از جا بلند شد .

- بیجا .

بیجا اخم کرد . مینو به طاهها خیره شد .

طاهها لبخند زد و گفت : هنوز اون بیتایی که دنبالش می گردم رو پیدا نکردم ولی

مینو دو گام بلند به جلو برداشت .

بیتا گفت : بهش بگو جلو نیاد .

مینو متوقف شد . طاها خود را به او رساند و دستش را به دور شانه مینو حلقه کرد .

سرش را خم کرد و گفت : ناراحتی خاله ... درکش کن ... بذار آروم بگیره، ازش دلگیر نشو ... حق داره .

مینو به صورت بیتا خیره شد و گفت : منم ناراحتم ... منم می خوام درک بشم ... منم حق دارم .

طاها بوسه ای روی سر مینو نشاند .

مینو گفت : چه طوری پیداش کردی ؟

- بعد تعریف می کنم ... خُب همگی خوش اومدید بفرمائید بشینید ... نیلوفر جان می شه کمکم کنی .

و با هم به سمت آشپزخانه رفتند . سامان بازوی بیتا را گرفت و کنار هم روی مبل نشستند .

بیتا گفت : وقتی به جولی آمار شیطونی هات رو دادم اون وقت یاد می گیری دیگه توی کارهایی که به تو

ربطی نداره دخالت نکنی .

سامان گفت : می خواست جبران کنه .

بیتا با اخم نگاهش کرد و گفت : چی رو جبران کنه ؟ اصلاً چه طوری می تونه جبران کنه ؟

- بذار باهات صادق باشم ... من فکر می کنم بیشترین مقصر توی این جریانات خودت هستی .

- سامان !

- آدم ها می میرند ... این طبیعته، نمی شه چیزی رو تغییر داد ... دیر یا زود این اتفاق برای من و تو هم می

افته ولی موضوع اینه که تو همیشه دنبال مقصر می گردی تا این اتفاق رو بندازی گردنش، مینو خانم، طاها یا

هر کس دیگه ای ... شاید این حرفم ناراحت کنه ولی کسی که باعث ناراحتی عمو شد تو بودی .

مینو گفت : اردلان از دوری تو دق کرد ... فقط داشت به تو فکر می کرد .

بیتا از جا بلند شد و هنوز دو گام بیشتر به سمت در خروجی ساختمان نرفته بود که صدای طاها متوقفش کرد .

- بی تا ... ما در مورد این موضوع حرف زده بودیم، اینکه دوست داری کدوم روش رو انتخاب کنی به خودت

بستگی داره .

بیتا به سمتش چرخید . نیلوفر کنار طاها ایستاده بود . صورتش قرمز شد و مسیروش را تغییر داد و به سمت

سرویس بهداشتی رفت .

طاها مقابلش روی صندلی نشست و گفت : خُب تعریف کن .

با اخم رویش را به سمت دیگر برگرداند و گفت : چیز تعریف کردنی ندارم .

- پس بذار من شروع کنم ... خیلی چیزها شنیدم ولی از اونجایی که نصفشون تا همین الان غلط از آب در اومده ترجیح می دم از زبون خودت بشنوم که چی شده ... و برای من مهمترین موضوع اینه که چرا با بابک نامزد کردی ؟

بیتا سرش را برگرداند به چشمان طاها زل زد و گفت : چرا؟! یه دلیل خیلی ساده داره ... چون دوستش داشتم و می خواستم تمام زندگیم رو با اون بگذرونم .

کمی به سمتش خم شد و گفت : و واقعاً انتظار داری با وجود به هم خوردن این نامزدی من حرفت رو باور کنم ؟

بیتا از جا بلند شد و گفت : باور کردن یا نکردن تو هیچ اهمیتی برای من نداره .

طاها با اخم گفت : بشین سر جات .

مقابلش ایستاد و گفت : تمومش کن طاها ... تا کی قراره به این بازی ادامه بدی ؟ هان ؟ من برده ات نیستم که به اختیار تو بشینم و بلند بشم ...

- من هم چنین چیزی نگفتم ... ما فقط داریم با هم حرف می زنیم همین .

- حرفی برای گفتن نیست .

دستش را به سمت او دراز کرد و بیتا خود را عقب کشید .

طاها پرسید : چرا با اردلان دعوات شد ؟ به خاطر من ؟

- نخیر این موضوع به تو مربوط نیست ... ما داشتیم به خاطر بابک با هم دعوا می کردیم .

- و اسم من اون وسط چی کار می کرد ؟

- می بینم که گزارشات خیلی دقیق و با جزئیات براتون واصل شده ... اشتباه به عرضتون رسوندند آقا .

طاها آرنج هایش را روی زانو گذاشت و گفت : پس به من بگو چی درسته و چی غلط ... خبر این که تو با بابک ازدواج کردی و رفتی کانادا اردلان رو به این وضع انداخت .

بیتا لبه تخت نشست .

- دروغه .

- بیتا به من نگاه کن .

- نمی خوام ... تقصیر من بود همه چیز .
- مینو گفت : وضعیت قلب اردلان از خیلی وقت پیش مشکل داشت، تو مقصر نبودی .
- هر دو به سمت مینو خیره شدند . میان چارچوب در ایستاده بود .
- ادامه داد : اصرار داشت چیزی در این مورد ندونی .
- دروغ می گی .
- مینو سری به علامت منفی تکان داد . کامل وارد اتاق شد و در را بست .
- می تونی از دکترش بپرسی ... تمام مدارک پزشکی هست، نمی خواست تو رو ناراحت کنه به خاطر همین چیزی بهت نگفت .
- بیتا پوزخند زد .
- گفت : قرار نیست هر چی گفتید باور کنم .
- مینو لبه تخت نشست و گفت : لجبازی ... درست به اندازه اردلان .
- بیتا لبخند کمرنگی بر لب آورد .
- ادامه داد : به روی خودش نمی آورد که دلش برات تنگ شده ولی نصفه شب، وقتی فکر می کرد خوابم می رفت توی اتاق و تا صبح روی تخت تو می خوابید .
- بیتا به زمین خیره شده بود .
- من خیلی سعی کردم قانعش کنم بیاد دنبالت ولی گوش نکرد ... منتظر بود تا تو برگردی .
- قطره اشکی از روی گونه اش چکید .
- طاها پرسید : چرا بر نگستی ؟
- بیتا از جا بلند شد و به سمت در رفت .
- طاها گفت : حرف هامون تموم نشده ... ساعت شش و نیم میام دنبالت در آموزشگاه .
- بیتا دستگیره را پایین کشید و گفت : نمی خوام ببینمت .
- هنوز انقدر خودخواه هستم که این موضوع برام اهمیتی نداشته باشم .
- بیتا نفسش را با صدا بیرون داد و رو به مینو گفت : نذار بیاد .
- مینو گفت : نمی تونم منصرفش کنم ولی ... می تونم برای این کار تشویقش کنم ... بیتا تو زیادی تنها شدی .
- سامان هست .

- منم هستم .

- تو هیچ وقت نبودی .

در را باز کرد و از اتاق خارج شد .

***در اتومبیل را باز کرد و سوار شد . ابروهای طاها بالا رفت .

- یه وقت هایی بدجوری شگفت زده ام می کنی ... داشتم برنامه می ریختم که چه طوری باید مجبورت کنم

سوار بشی .

بیتا به سمت او چرخید و گفت : با هم حرف می زنیم هر چقدر که تو بخوای ولی ... ولی وقتی حرف هامون

تموم شد دیگه نمی خوام بینمت .

با لبخند گفت : در مورد قسمت آخر حرفت خیلی مطمئن نیستم که بتونم

بیتا در اتومبیل را باز کرد . طاها بازویش را گرفت و به سمت خود کشید .

- ای بابا ... از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شدی ... بشین، قول می دم در موردش به توافق برسیم .

بیتا گفت : توی این یه مورد من قرار نیست کوتاه بیام .

طاها اتومبیل را روشن کرد و گفت .

- گفتم که به توافق می رسیم .

- چرا این جا ؟

- راحت تریم .

- بریم یه کافی شاپی، رستورانی، جایی .

طاها گفت : انقدر امتحانم رو خوب پس دادم که نگران مسائل حاشیه ای توی خونه من نباشی ... بریم بالا .

بیتا با اخم گفت : منظورم

- خوب می دونم منظورت چی بود .

همزمان از اتومبیل پیاده شدند .

بیتا گفت : من منظورت رو متوجه می شم ولی وقتی پای عمل وسط بیاد خیلی در موردت اطمینان ندارم ...

دیروز توی آسانسور همین خونه جلوی نیلوفر و شوهرش

سکوت کرد .

- اون موقع فرق می کرد ... از دستت عصبانی و ناراحت بودم .
- پس قراره هر وقت ناراحت و عصبانی می شی احساسات دیگران رو به بازی بگیری ؟
- طاها دستش را به دور بازوی بیتا حلقه کرد .
- من هنوز هم به اندازه وقت رفتم خودخواهم ... وقتی به حرف گوش نمی دی و وقتی ... وقتی می خوام آرام بشم کافیه تو کنارم باشی و ... من هیچ وقت بازیگر خوبی نبودم .
- بیتا مقابلش ایستاد و گفت : راست می گی بازیگر نیستی ... ذات تو این طوریه که با احساسات دیگران خوب دست و پنجه نرم می کنه .

- لیوان آب را به دست بیتا داد و گفت : چرا با بابک نامزد کردی ؟
- بابک خیلی وقت بود می خواست
- طاها با اخم گفت : این که بابک چی می خواسته اهمیتی برای من نداره ... تو قبلاً بابک رو رد کرده بودی چه طور شد نظرت تغییر کرد، اون هم در عرض چند هفته ؟
- گوشه لب بیتا بالا رفت و گفت : حتماً چیزی بوده که باعث شده تغییر عقیده بدم .
- آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به چشمان بیتا خیره شد .
- چرا با اردلان دعوا کردی ؟
- با تاخیر طولانی گفت : اردلان با بابک حرف زده بود ... اومد خونه و گفت نامزدی رو بهم بزنیم .
- طاها صاف نشست .
- بیتا ادامه داد : منم گفتم فقط می خوام با بابک ازدواج کنم و ... دعوا کردیم .
- و چی ؟ همه اش این نیست ... قرار نیست باور کنم سر این موضوع مسخره خیلی راحت بابات رو ول کردی و رفتی .
- باور کردنش به من ربطی نداره .
- تو بابک رو نمی خواستی، در این مورد شک ندارم ... به خاطر همینه که نمی تونم درک کنم چرا با بابک قرار ازدواج گذاشتی و بعد هم بهمش زدی .
- بیتا به پشتی مبل تکیه داد و رویش را از طاها برگرداند .
- بی تا ... همه اش دارم به این فکر می کنم که لجبازی کردی .

- لجبازی ... با کی ؟

- خودت .

- چرا ؟

طاها گفت : به خاطر من .

بیبا با اخم نگاهش کرد و گفت : به خاطر تو؟! تو مگه کی هستی که

دستش را بالا برد و میان کلام بیبا گفت : فکر کنم گند زدم به زندگیت .

- تو؟! نه تقصیر تو نبود ... حتی مینو هم مقصر نیست ... من مقصرم که ساده بودم .

طاها از جا بلند شد و روی مبل کنارش جای گرفت .

- این جا قرار نیست دنبال مقصر بگردیم

به سمت بیبا چرخید . دستش را گرفت .

- به من نگاه کن .

بیبا با اخم زل زد به چشمانش و گفت : حق نداری به من دست بزنی ... خودت دستت رو بکش عقب .

- متاسفم ... قرار نبود این طوری بشه، من فقط می خواستم به تو و خاله مینو کمک کنم تا راحت تر با هم کنار

بیاید اما آرامشی که با تو تجربه اش کردم من رو درگیر خودش کرد ... همه این حرف ها یه توجیه برای کار

احمقانه ام به حساب می یاد ولی باید بگم

بیبا دستش را عقب کشید . طاها دستش را رها نکرد .

ادامه داد : من اون موقع زیادی درگیر هلیا بودم ... نمی خواستم دوباره اون موضوع رو تجربه کنم و ... هیچ

وقت به احساس تو فکر نکردم یعنی نه این که فکر نکرده باشم ولی بیشتر از تو به خودم اهمیت می دادم .

- تو یه خودخواه عوضی هستی .

طاها با لبخند گفت : شک نکن .

بیبا از جا بلند شد .

- و این که آدم ها سخت تغییر می کنند، من هنوز به همون اندازه خودخواه و عوضی هستم ... می خوامت و

برای خواسته ام با همه حتی خودت می جنگم .

بیتا رو به او با پوزخند گفت : می شه بگی الان از من چه توقعی داری ؟ دلت می خواد چی بگم ؟ آه عزیزم ... عشقم ... من فقط منتظر همین حرف تو بودم ... الان می پرم بغلت ... جنگیدن چیه ؟ من به تو تعلق دارم ... مهم اینه که تو من رو می خوای، بقیه چیزها مهم نیست ... این ها رو می خوای از من بشنوی ؟
طاها پا روی پای دیگر انداخت و گفت : اشکالی داره ؟

بیتا با صدا نفسش را بیرون داد و گفت : نه ... چه اشکالی می تونه داشته باشه ؟ هیچی ...
و با اخم ادامه داد : بذار دو تا موضوع رو برات روشن کنم آقا طاها ... یک این که من دیگه قرار نیست برای تو نقش یه دختر ساده و احمق و دوست داشتنی رو بازی کنم و هر چی - - - گفتم بگم چشم ... و ... دارم با سامان می رم .
طاها از جا پرید .

طاها در یخچال را باز کرد و گفت : می شه دو تا چایی بریزی ؟
بیتا چرخید .

جعبه مستطیل شکلی را از یخچال بیرون آورد و ادامه داد : اگه خواهش کنم چی ؟
بیتا ایستاد .

- کادو می خوام .

ابروهای بیتا با این حرف بالا رفت و به سمتش برگشت . طاها در جعبه را باز کرد .
- خواسته زیادیه که بجای کادوی تولدم ازت دو تا چایی بخوام و نیم ساعت همراهی ؟
بیتا به کیک خیره شد .

طاها گفت : شاید از وقتی دینا و دانیال رفتند تولدی نداشتم .

بیتا چنگالش را روی میز گذاشت و گفت : چرا ؟

با لبخند کمرنگی گفت : چون ... نمی دونم .

- حتی با ... با هلیا ؟

طاها سرش را تکان داد .

- دو سال تنهایی این روز رو گذروندم و حالا ... خوشحالم که تو اینجایی .
بیتا فنجان چایش را سر کشید .

طاها ادامه داد : یه روز می رسه که درک می کنی تنهایی هات خیلی بیشتر از چیزی شده که بتونی تحملی کنی .

تکه کیکی را به چنگال زد و آن را به دهان بیتا نزدیک کرد . بیتا سرش را برگرداند .

- حتی وقتی موضوع هلیا پیش اومد آرزو نداشتم که به عقب برگردم و اوضاع رو به نفع خودم درست کنم ولی همیشه در مورد تو چنین چیزی رو می خواستم .

بیتا با پوزخند گفت : اجی مجی ... اجی مجی ... می بینی، نمی شه ... نمی شه بعضی چیزها رو درست کرد .

طاها کمی به سمتش خم زد و گفت : اشتباه می کنی ... نمی شه به گذشته برگشت ولی هنوز این فرصت رو دارم که یه چیزهایی رو برای آینده تغییر بدم .
بیتا از جا بلند شد .

- من بازم برای تولدم کادو می خوام .

- بچه پروو ... من که بهت لطف کردم و برات چایی ریختم .

- بی انصافی نکن ... فقط دو تا چایی؟! این خیلی کمه .

از جا بلند شد و ادامه داد : شام می خوام اونم با دست پخت خودت .

بیتا به سمتش چرخید، لبخند دندان نمایی زد و گفت : امر دیگه ای نداری ؟ چی دوست داری برات درست کنم عزیزم ؟ لازانیا چه طوره ؟

طاها به چشمانش زل زد و گفت : هیچ وقت بهت گفتم چشمت خیلی خوشگله ؟

لبخند از روی لب هایش پاک شد . قدمی به عقب گذاشت و به طاها پشت کرد .

- فکر کنم نگفته بودم .

از آموزشگاه خارج شد .

- خسته نباشی .

طاها تکیه اش را از اتومبیل گرفت .

بیتا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : سرم که به جایی نخورده، خواب هم که نمی بینم، احتمالاً دیوونه هم نشدم پس امروز دیروز نیست ... یعنی ... تو این جا چی کار می کنی ؟

- اون قیافه ناراضی رو به خودت نگیر ... دو ساعت از کارم رو رسماً پیچوندم تا فقط پیام دنبال تو پس قدر این لحظه ها رو بدون ... می خوایم با هم بریم بیرون کمی بگردیم .

- و چی شد که فکر کردی ممکنه قرارمون رو فراموش کرده باشم ؟

طاها ابروی راستش را بالا داد و گفت : در مورد کدوم قرار حرف می زنی ؟

بیتا با اخم گفت : با چه زبونی بگم دیگه نمی خوام ببینمت ؟

طاها با بلند مقابلهش قرار گرفت و گفت : با زبون خوش .

با لبخند گفت : آقای دکتر طاها عبادی من دیگه نمی خوام ریخت نحس شما رو ببینم .

طاها با صدا خندید .

- عالی بود ... واقعاً خوشم اومد .

بازوی بیتا را گرفت و کشید .

- ولی متاسفانه حتی این زبون خوش هم نمی تونه کارساز باشه ... خوب کجا بریم ؟ من یه پیشنهاد عالی دارم .

بیتا داد زد : سامان .

سامان با لبخند گفت : چیه ؟ چرا داد می زنی ؟

بیتا دست به کمر مقابلهش ایستاد و گفت : تو قرار بود بیای من رو از دست این

با دست به سر تا پای طاها اشاره کرد و ادامه داد : ... خلاص کنی نه اینکه بیای معجون بخوری .

سامان با لبخند لیوان را از دست طاها گرفت و گفت : سخت نگیر بیتا ... به موقع می ریم ... شنیدم معجون های این جا حرف نداره .

طاها روی یکی از صندلی ها رها شد و گفت : می تونی به حرفم اطمینان کنی .

سامان صندلی کناری اش را اشغال کرد .

به بیتا اشاره کرد و گفت : بشین دیگه ... مگه چقدر طول می کشه ؟

دست بیتا را گرفت و کشید . بیتا با اخم روی صندلی نشست . سامان لیوان را به دستش داد .

- بخور دیگه ... عالیه .

طاها با لبخند مقداری از محتویات لیوان را به دهان گذاشت و در عرض چند ثانیه کوتاه اخم روی پیشانی اش نشست .

- نخور .

بیتا با ابروی بالا رفته به طاها خیره شد .

طاها دوباره رو به او تکرار کرد : بهت می گم نخورش .

دستش را به سمت قاشق بیتا دراز کرد . بیتا دستش را عقب کشید .

با اخم گفت : بخور، نخور ... واقعاً که؟! من عروسک دست شما دو تا نیستم که دارید برام تعیین تکلیف می کنید .

طاها لیوانش را روی میز کوبید و بلند شد . لیوان را از دست بیتا کشید .

- بهم برش گردون .

- الان یکی دیگه برات سفارش می دم .

- من همین رو می خوام .

بیتا از جا بلند شد و مقابلش ایستاد .

طاها با صدای آرامی گفت : داری لجبازی می کنی ؟

- آره .

- دفعه دیگه قول می دم در مقابلت کوتاه پیام ولی این یه دفعه ...

سرش را به علامت منفی تکان داد . دستش را به سمت لیوان طاها که روی میز قرار داشت دراز کرد . طاها مچ

دستش را گرفت . بیتا با اخم دستش را عقب کشید . طاها رهایش نکرد .

سامان گفت : خیلی زشته که توی یه جای عمومی دارید سر یه لیوان معجون دعوا می کنید ... عین دو تا بچه

لوس و تخس شدید ... حواستون هست ؟

بیتا گفت : ولش کن طاها .

طاها به چشمانش خیره شد و گفت : قرار نیست این بار به خاطر من بری بیمارستان پس بی خیالش شو .

بیتا با ابروهای بالا رفته به صورتش خیره شد .

طاها گفت: فکر می کنی یادم رفته؟ اصلاً مگه می شه چیزی در مورد تو یادم بره ... پسته داره ... می رم یه چیز دیگه سفارش بدم .

بیتا به رفتنش خیره شده بود .

از در نیمه باز وارد ساختمان شد . دکمه آسانسور را فشار داد . صدای بیتا در راهرو پیچید .

- شما گفتید و منم گفتم باشه، این همه داد و بیداد کردن نداره آقای محترم .

مینو روی اولین پله ایستاد و سرش را بالا گرفت .

- خانم من نمی تونم صبر کنم .

- ما با هم قرارداد داریم .

- قرارداد؟ روزی که اون قرارداد رو امضا کردیم خبر نداشتیم هر روز قراره یه مرد سر و کله اش توی این خونه پیدا بشه .

بیتا داد زد: آقای به ظاهر محترم ... این حرف یعنی چی؟ شما خجالت نمی کشی؟ پسر عموی من و ... مینو پله ها را بالا رفت .

- از کجا معلوم خانوم ... شما باید خیلی زود این خونه رو خالی کنید .

- ما قبلا حرف زدیم ... من یه ماه دیگه دارم برای همیشه می رم، توی این یه ماه چی کار کنم؟ کجا باید خونه اجاره کنم؟

مرد با مکث گفت: البته ... می تونیم با هم راه بیایم ... به شرطی که شما هم ...

مینو مقابل مرد ایستاد . دستش را بالا برد و روی صورت مرد فرود آورد .

مینو در حالی که لباس ها را درون چمدان قرار می داد گفت: طاها خودش اومد و بهم گفت می خواد کمکم کنه .

بیتا با اخم لباس های درون کاور را روی تخت انداخت و گفت: این موضوع به من ربطی نداره .

مینو ادامه داد: بعد از مرگ هلیا خیلی داغون بود، هیچ وقت دیگه اون آدم سابق نشد ... وقتی طاها بهم گفت ازت خوشش میاد جا خوردم و ... درسته که نشون نمی دادی ولی تو هم بهش احساس داشتی، دوستش داشتی ... طاها پسر خیلی خوبیه، جذابه و مهربون فقط ... من سعی کردم بهت هشدار بدم که طاها آمادگی داشتن یه رابطه جدید رو نداره، این که از تو خوشش می اومد یه مسئله بود و این که بخواد با تو وارد یه رابطه جدی بشه مسئله ای دیگه .

- هیچ وقت چیز جدی بین ما نبوده .

مینو چمدان را بست و از جا بلند شد .

گفت: این موضوع الان خیلی برای طاها جدیه .

بیتا چمدان را از روی تخت پایین آورد و گفت: لطفاً به پسر برادرت بگو دست از مسخره بازی و

- برات حلقه خریده .

چمدان از دست بیتا رها شد و نگاه خیره اش رو مینو ثابت ماند .

راننده چمدان را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آورد . بیتا نگاهی به خانه انداخت .

مینو گفت: ما مفصل حرف زدیم بیتا ... این جا خونه تو هم هست .

- بابا اگه

- همیشه به علاقه ای که اردلان به تو داشت حسودی می کردم ... نمی داشت سمت رو به زبون بیارم ولی

بارها و بارها من رو بیتا صدا زد .

بیتا همراه با چمدان به سمت ساختمان رفت .

مینو کلید را در قفل چرخاند و گفت: من اردلان رو واقعاً دوست داشتم ولی گاهی ... نمی تونستم بینم همیشه

به تو بیشتر از من اهمیت می ده .

از مقابل در کنار رفت . بیتا با تاخیر کوتاهی در حالی که چمدان را به دنبال خود می کشید وارد خانه شد . میان

هال ایستاد .

- گفتند قبل از این که ... تموم بشه از کما خارج شده بود و فقط تو رو صدا می زد .

بیتا روی زمین زانو زد . گریه می کرد .

گفت : من کنارش بودم ... دستش توی دستم بود ... هیچی نگفت فقط ... فقط صدام می زد ... بیتا ... بی تا .

مینو گفت : نمی خوای به سامان زنگ بزنی ؟

- آگه نگرانم بشه خودش زنگ می زنه ... رفته بندرعباس، فردا یا پس فردا برگرده .

مینو فنجان چای را مقابلش گذاشت و گفت : بهتری ؟

گوشه لب بیتا بالا رفت و گفت : باید بهتر باشم ؟ چرا ؟

- خودت رو مقصر می دونی ؟

- نباید بدونم ؟

- موضوع دعواتون چه ربطی به طاها داشت ؟

بیتا پاهایش را روی مبل جای داد و گفت : هیچی .

- انتظار داری باور کنم ؟

- نه .

چند دقیقه ای در سکوت گذشت .

بیتا گفت : بابا از دستم عصبانی بود چون با بابک نامزد کرده بودم .

- اما ...

بیتا رو به مینو ادامه داد : قول بده چیزی به طاها نگی .

مینو با تاخیر گفت : قسم می خورم .

- بابک رفته بود پیش بابا و شکایتم رو کرده بود که رابطمون خوب نیست، که باهاش گرم نیستم و ... دوستش

ندارم .

- و چرا موضوع بحثتون به طاها کشیده شد ؟

بیتا با تاخیر گفت : چون گفته بود که خبر داره من طاها رو دوست دارم .

ابروهای مینو بالا رفت .

- انقدر عزیز کرده اردلان بودی که خیلی راحت بگه نامزدی رو بهمم بزنی .

- من انکارش کردم ولی فایده ای نداشت ... اون طوری برای همه بهتر بود .

مینو گفت: زندگی کردن با کسی که دوستش نداری خیلی سخته ... من تجربه اش رو داشتم، این طور زندگی کردن عذابه ... خصوصاً برای تو .

از جا بلند شد و کنارش جای گرفت .

دستش را گرفت و ادامه داد: طاهها نباید اجازه می داد موضوع تا این اندازه کش پیدا کنه .

- فرقی نمی کرد من ... اون رفتارش خیلی ... من از کارهایش خوشم می اومد .

لبخند کمرنگی بر لب آورد و ادامه داد: از رفتارش ... صحبت کردنش ... حتی پروو بازی هاش هم برام

سکوت کرد . صدای زنگ در بلند شد . مینو به سمت آیفون رفت .

- طاهاست .

بیتا از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت .

- بهش نگو من این جام .

طاهها به موهایش چنگ زد و گفت: آخه معلوم نیست این وقت شب کدوم گوری رفته .

مینو با اخم گفت: طاهها این چه طور حرف زدنیه؟!

- آخه خاله مینو نمی دونی چقدر دارم از دست کارهایش حرص می خورم ... من به جهنم ولی چرا به سامان

خبر نداده؟ غیرت این پسر من رو شگفت زده می کنه ... نمی گه نباید این دختر رو تنها بذاره؟ اگه شبی،

نصف شبی دزد اومد تو اون خونه کی قراره به دادش برسه؟ اصلاً الان کجاست؟ آخه اون که جایی رو نداره

بره .

مینو گفت: نگرانشی؟ چرا؟

طاهها شروع کرد به قدم زدن در طول هال .

- نباید نگرانش باشم؟ آخه این وقت شب کجاست؟ گوشیش رو که جواب نمی ده ... اگه تو دردرس افتاده باشه

چی؟ اگه دستم به این پسر سامان برسه ... یه ذره عقل توی کله اش نیست .

- دوباره با موبایلش تماس بگیر .

طاهها روی مبل رها شد و گفت: نمی فهمم چرا خونه اش رو پس داده؟

مینو نگاهی به در اتاق بیتا کرد و گفت: بذار فردا صبح دوباره بهش زنگ بزنی شاید

- خاله ! شما دیگه چرا ؟ باید پیداش کنم ... صاحب خورش می گفت با یه خانوم میان سال رفته، یعنی کی بوده ؟ دارم دیوونه می شم ... این دختر که کسی رو این جا نداره، کجا رفته پس ؟
از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت .

- کجا می ری طاها ؟

- شاید رفته باشه هتل ... خونه اون دوستش هم هست، اسمش مریم بود فکر کنم ... پیداش کردم به شما هم خبر می دم .

با بسته شدن در، بیتا از اتاق خارج شد و به چارچوب در تکیه داد .

مینو گفت : نمی خوام بهش بگی ؟ خیلی نگرانته .

بیتا گفت : لطفا چیزی بهش نگو ... بذار همین طوری نگران بمونه، درس عبرته براش .

مینو خندید و گفت : خیلی دلم می خواست از برادر زاده ام دفاع کنم ولی ... حق با توئه .

- سامان گفت : این طاها من رو

بیتا با اخم گفت : حرف بی ادبی بزنی نه من نه تو .

سامان خندید و گفت : باشه بابا ... هر ده دقیقه یه بار زنگ می زنه و می پرسه ازت خبر دارم یا نه .

بیتا با لبخند کمرنگی روی تخت دراز کشید و گفت : تو چی بهش گفتی ؟

- چی باید می گفتم ؟ من که هنوز هم نمی دونم کجایی .

بیتا موبایلش را روی گوش دیگرش گذاشت و گفت : من که گفتم خونه ام .

- نمی خوام بهش زنگ بزنی ؟

- نه ... کی میای ؟

سامان با تاخیر گفت : فردا غروب پرواز دارم ... به طاها چی بگم ؟

بیتا به پهلو دراز کشید .

در حالی که به عکس اردلان خیره شده بود گفت : جوابش رو نده .

- طاها دوباره زنگ زده بود .

بیتا لبخند کمرنگی بر لب آورد .

مینو ادامه داد : اگه بدونی کجاها داره دنبالت می گرده حتماً تعجب می کنی .

بیتا مدادش را روی میز گذاشت و گفت : پیشنهاد بده بره پزشک قانونی ... شاید پیدام کرد .

مینو با اخم نامش را صدا زد . بیتا آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه زد .

گفت : خبر داره کی قراره برم ؟

- فکر نکنم ... عصرونه چیزی می خوری ؟

- اگه چایی و شیرینی باشه آره .

مینو چرخید و به سمت آشپزخانه رفت .

- مینو ؟

- بله .

همزمان با بلند شدن صدای زنگ در گفت : هنوز چایی نمی خوری ؟

مینو با لبخند سری به علامت منفی تکان داد و به سمت در رفت .

با باز شدن در طاها گفت : خاله نیست .

مینو با چشمانی گرد شده به او خیره شد . بیتا درون سالن پذیرایی کمرش را صاف کرد .

- طاها تو ...

- خاله مینو نیست ... دارم دیوونه می شم، اگه بلایی سرش اومده باشه چی ؟

- طاها جان این جا چی کار می کنی ؟

طاها خودش را روی مبل پرت کرد و گفت : افسر آگاهی می گفت چند تا جنازه ... وای حتی نمی تونم بهش

فکر کنم .

با هر دو دست به موهایش چنگ زد . بیتا از روی زمین بلند شد و روی مبل نشست .

طاها ادامه داد : آخر ترمه ... با آموزشگاه تصویبه حساب کرده، خونه اش رو هم تحویل داده ... اون سامان

بیشعور هم که می گه ازش خبر نداره ... می دونم داره دروغ می گه خبر داره کجاست و نمی خواد به من بگه .

مینو دست به سینه مقابلش ایستاده بود و نگاهش می کرد .

طاها لبه مبل جای گرفت و گفت : دو روزه دارم دنبالش می گردم اگه پیداش کنم تا جایی که می خوره می

زنمش و ...

طاها تکان سختی خورد و از روی میل پایین افتاد .

قدمی به جلو گذاشت و گفت : حق نداری به پسر عموی من فحش بدی این رو فراموش نکن .

طاها با چشمانی گرد شده چند لحظه ای به بیتا خیره شد و بعد نگاهش را به مینو دوخت .

به او اشاره کرد و گفت : تمام این دو روز این جا بوده ؟

مینو سرش را به علامت مثبت تکان داد . طاها از جا بلند شد . با گام هایی آهسته خود را به بیتا رساند و در یک

قدمی اش ایستاد .

چند لحظه ای به چشمانش خیره شد و گفت : خوش تیپ شدی ... دختر عمه !

قدمی به عقب گذاشت و به سمت در خروجی رفت .

- طاها جان کجا می ری عزیزم ؟

طاها بیرون رفت . بیتا به سر تا پای خودش خیره شد . بلوز شلوارک راحتی صورتی رنگی به تن داشت .

زیر لب با اخم گفت : لعنتی .

مینو لبخند زد .

به صفحه موبایلش خیره شد .

مینو به چارچوب در تکیه داد و گفت : حتی به منم زنگ نزده .

بیتا نگاهش را به برگه های مقابلهش دوخت و گفت : در مورد کی حرف می زنی ؟

- خیلی از دستت ناراحت شد .

- منم از دستش ناراحت شدم ... این به اون در .

مینو جلو رفت و دستانش را روی میز گذاشت .

گفت : تا کی می خوای باهاش لجبازی کنی ؟

بیتا سرش را بلند کرد، به چشمان مینو خیره شد و گفت : سه هفته دیگه دارم می رم .

مینو با تاخیر چرخید و گفت : می خوام به برادر زاده ام این شانس رو بدم که کارهاش رو جبران کنه .

بیتا از جا بلند شد .

- نمی خوای که بهش بگی ؟

- فکر کنم باید این کار رو بکنم حتی شده به خاطر خودت .

- نه .

مینو شانه بالا انداخت و پشت سرش در اتاق را بست .

بیتا داد زد : مینو .

بیتا در را باز کرد و با اخم به او خیره شد .

طاها بی آنکه نگاهش کند گفت : چیه ؟ فکر کردی همیشه باید پیام دیدن تو ؟ خاله مینو زنگ زده بود کارم داشت .

بیتا به صورتش خیره شد و با تاخیر گفت : خونه نیست ... نیم ساعت دیگه بیا، رفته خرید .

طاها از کنارش عبور کرد و وارد شد . بیتا وارد آشپزخانه شد و طاها به دنبالش .

- می دونی قراره در مورد چی حرف بزیم ؟

مقابل بیتا پشت میز نشست و به کاسه مقابلش خیره شد .

بیتا گفت : آره .

بخشی از نودل داخل کاسه را به چنگال گرفت .

طاها آرنج هایش را روی میز گذاشت و در حالی که کمی خود را بالا و به سمت او می کشید گفت : یعنی اگه

پپرسم موضوع چیه بهم می گی ؟

- آره .

طاها بی آنکه نگاهش را از محتویات کاسه جدا کند گفت : یعنی اگه پپرسم نودلت چه مزه ای می ده بهم می

گی ؟

- آره .

- یعنی اگه ازت بخوام نودلت رو باهام شریک بشی این کار رو می کنی ؟

- نه .

طاها صاف نشست و گفت : ا ... بی انصافیه تو این طوری خوشمزه نودل بخوری و من فقط نگاه کنم .

بیتا چنگالش را داخل کاسه رها کرد . به پشتی صندلی تکیه داد .

گفت : نمی خوام پپرسی ؟

طاها با لبخند گفت : مزه نودلت چیه ؟

- قارچ .

طاها دستش را زیر چانه زد و به کاسه زل زد .

آهی کشید و گفت : حتماً خیلی خوشمزه است .

سرش را جلو برد و نزدیک کاسه نفس عمیقی کشید .

- عجب بوی خوبی هم داره ... توش مرغ هم ریختی ؟

- آره ریختم .

- ذرت هم که داره ... سبزیش چیه ؟

- جعفری .

طاها از جا بلند شد و گفت : نودل دارید ؟

بیتا به کابینت کنار یخچال اشاره کرد و گفت : قابلمه ها اونجاست ... توی کابینت کناریش هم یه نودل مونده

... از یخچال هم هر چی خواستی می تونی برداری .

طاها لبخند زد . بیتا سرش را پایین انداخت و به خوردن ادامه داد .

طاها قابلمه را روی میز گذاشت و نشست . بیتا از جا بلند شد .

- خاله مینو که نیومد ولی ... جریان این گفتگوی مرموزی که خاله چیزی در موردش بروز نداده و تو هم در

موردش می دونی و اگه ازت پیرسم، که دارم همین کار رو می کنم، بهم می گی چیه ؟

بیتا از داخل کابینت کاسه ای بیرون آورد و مقابلش نشست . طاها با لبخند قابلمه را بلند کرد و محتویاتش را

درون کاسه خالی کرد .

- سه هفته دیگه دارم با سامان برای همیشه می رم .

طاها تکانی خورد .

- آخ ...

بخشی از محتویات داخل قابلمه روی میز و پای او ریخته بود . از جا بلند شد .

داد زد : بیتا تو ... تو ... آه .

ضربه ای با پنجه پایش به کاینیت زد و چشمانش را بست . انگشتانش را مشت کرده بود و نفس نفس می زد .
 بیتا از جا بلند شد و روی میز را تمیز کرد . دستمال تمیزی کنار کاسه گذاشت و پشت میز نشست . ریتم نفس
 های طاها منظم تر شد .

چرخید و بدون نگاه کردن به بیتا روی صندلی نشست . با دستمال مشغول تمیز کردن شلوارش شد .

- کی این تصمیم رو گرفتی ؟

- ده روز بعد از فوت اردلان .

طاها مشتش را روی میز کوبید، به چشمانش زل زد و گفت : پس چرا همون موقع نرفتی ؟ چرا صبر کردی تا
 پیدات کنم ؟

مینو میان چارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت : طاها چرا داد می زنی ؟ آرام تر .

طاها با اخم به مینو خیره شد و گفت : چرا نگفتید ؟

مینو رو به بیتا گفت : فکر می کردم نمی خوای بفهمه ؟

بیتا گفت : فکر کردم حالا که تو قراره بهش بگی چرا خودم این کار رو نکنم .

بیتا از جا بلند شد و ادامه داد : دارم می رم ...

طاها میان حرفش پرید و گفت : می تونم خواهش کنم بشینی ؟ خاله مینو می شه چند دقیقه تنهامون بذارید ؟

طاها کاسه خالی را داخل سینک ظرف شویی گذاشت و دوباره پشت میز نشست .

گفت : تا آخر عمرم از نودل متنفر می شم ... برام مزه زهر داشت ... اما تا آخرش خوردم تا بعضی چیزها رو هیچ
 وقت فراموش نکنم .

بیتا به روی میز خیره شده بود .

طاها ادامه داد : داری انتقام می گیری ؟ از من؟! از این که چرا گذاشتم رفتم؟! من برای کارم دلیل داشتم .

بیتا سرش را بالا گرفت و گفت : آقا طاها فکر کردی کی هستی که حتی لیاقت انتقال گرفتن رو داشته باشی ...
 اصلاً چرا باید انتقام بگیرم ؟ این که تو تصمیم گرفتی بری سفر به من ارتباطی نداشت و این موضوع در مورد
 تو هم صدق می کنه ... دلیل سفر من هیچ ربطی به تو نداره .

طاها با تاخیر طولانی گفت : چند وقت بعد از مرگ هلیا احساس کردم دارم توی این شهر خفه می شم ...
 دلسوزی آدم های اطرافم که فکر می کردند از غم مرگ عشقم به اون حال و روز خراب افتادم و تلاششون

برای این که من رو دوباره به زندگی امیدوار کنند داشت دیوونم می کرد ... هر روز یه دختر جدید رو بهم معرفی می کردند، هر روز به خیال خودشون برام یه برنامه جدید می ریختند تا ذهنم رو از هلیا دور کنند ... نیت خیرشون داشت من رو به مرز جنون می کشید .

بیتا با انگشتان دستش بازی می کرد .

- به من چه ؟ این چیزها رو برای چی داری توضیح می دی ؟

- سفرهای کاری که برایشون داوطلب می شدم خیلی خوب بود ... هم بهانه فرار کردنم رو به دست کسی نمی داد و هم تا یه مدت از اون دلسوزی های احمقانه خلاص می شدم ... وقتی بابا و شیما برام قرار خواستگاری گذاشتند، زد به سرم ... حتی تصور این که بخوام خاطراتی شبیه به چیزی که با هلیا تجربه کرده بودم رو با کس دیگه ای تکرار کنم حالم رو بهم می زد .

از جا بلند شد و دست به سینه، کمرش را به لبه کابینت تکیه داد .

با تاخیر کوتاهی ادامه داد : یه سفر دو ماهه به کرمان خیلی حالم رو بهتر کرد ولی با برگشتنم درست همون آش و همون کاسه داشت تکرار می شد ... یه دوره آموزشی یک ساله بهانه خوبی بود برای این که طولانی تر از همیشه از این محیط دور بشم اما ... درست در آخرین لحظه به خاطر یه دلیل احمقانه سفرم برای چنین ماه کنسل شد، یه روز نشستیم و با خودم حساب کتاب کردم، نمی شد تا آخر عمر که فرار کرد تصمیم گرفتم رویه ام رو عوض کنم ... چند تا تغییر رفتار خیلی خوب جواب داد علاوه بر این که کم کم داشت موضوع فراموش می شد .

تکیه اش را از کابینت گرفت و با گام هایی آهسته به سمت او رفت .

- تا این که تو اومدی .

دستش را روی پشتی صندلی خم شد .

در گوش بیتا زمزمه کرد : و همه چیز رو عوض کردی .

بیتا سرش را کنار کشید و گفت : تو و خاله مینو بودید که همه چیز رو تغییر دادید .

- قبول کن که تو هم توی رابطه ات با مینو بی تقصیر نبودی .

صاف ایستاد و دست هایش را روی شانه های بیتا گذاشت .

- چند بار باید بگم به من دست نزن ؟

- خاطراتی که با تو داشتم انقدر متفاوت بود که هیچ وقت نتونم اون ها رو با خاطراتم با هلیا مقایسه کنم ... اون دلیل احمقانه برای کنسل شدن سفرم درست توی بدترین موقع درست شد ... زمانی که نصف عقل و احساسم درگیر تو بود و در عین حال دلم می خواست از این درگیری فرار کنم ... تجربه ای که با هلیا داشتم هنوز انقدر برام پررنگ و آزار دهنده بود که نخوام دوباره تکرارش کنم .
دوباره خم شد سرش را در کنار سر بیتا قرارداد .

- طاهها نکن .

- هیچ دروغی توی هیچ کدوم از رفتارها و حرف هام نبوده ... من فقط ...

بیتا میان کلامش گفت : این حرف ها رو برای چی می زنی ؟

طاهها سرش را به سمت او برگرداند و بوسه ای روی گونه اش نشانده .

نزدیک گوشش زمزمه کرد : فقط همین یه بار رو ازت می خوام بمونی ... نرو .

- نمی شه ...

- نگو ... من جواب این خواسته ام رو الان ازت نمی خوام ... سه هفته وقت داری بهش فکر کنی، نمی خوام مجبورت کنم بمونی .

- من تصمیمم رو خیلی وقته گرفتم ... دیگه دلیل برای موندن ندارم .

طاهها چشمانش را بست و پیشانی اش را به شقیقه او تکیه داد .

گفت : من می تونم یه دلیل محکم و قانع کننده باشم .

بیتا با تاخیر گفت : تو خودت یه دلیل محکم برای رفتنی .

طاهها دستش را روی موهای بیتا کشید و گفت : اون طرف چه طوری می خوای زندگی کنی ؟

- به راحتی .

طاهها صاف ایستاد .

بیتا گفت : حرف هات تموم نشد ؟ کار دارم، می خوام برم بیرون .

مقابلش روی صندلی نشست، دستانش را روی میز قرارداد و گفت : آخرین بار بود که ازت خواستم نری ولی این

دلیل نمی شه که برای موندن تلاش نکنم ... شاید عاشقت نباشم ولی اونقدر دوست دارم که برای داشتنت هر

کاری بتونم انجام بدم .

بیتا نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : چرا تمومش نمی کنی ؟ دوباره داریم برمی گردیم سر خونه اول ... نمی تونی نظرم رو عوض کنی و تلاشت کاملاً احمقانه و بی مورد .

- حتی اگه بری هم حداقل حُسن تلاشم این بوده که سعی خودم رو کردم و نتیجه نداده .

- دست از سرم بردار .

- اگه می تونستم باور کنم هیچ حسی بهم نداری شاید می تونستم این کار رو بکنم ولی هنوز هم مطمئنم دوستم داری ... پس نمی تونم این کار رو بکنم .

بیتا پوزخند زد و گفت : واقعاً؟! کی گفته بهت علاقه دارم ؟

طاها با لبخند از جا بلند شد و گفت : من دیگه باید برم ... بعضی چیزها حتی نیاز به گفتن نداره ... زندگی من الان فقط تو رو کم داره و می خوام زندگیم رو کامل کنم .

- خودخواه .

- هیچ وقت این صفتم رو انکار نکردم .

کتش را مرتب کرد و ادامه داد : فردا برنامه ات چیه ؟

بیتا با اخم گفت : به تو ربطی نداره .

طاها شانه بالا انداخت و گفت : باشه ... از سامان می پرسم؛ گاهی وقت ها کنار اومدن با سامان خیلی راحت تر از توئه ... فردا می بینمت .

- نمی خوام ببینمت پس برای خودت خیال بافی نکن .

طاها با لبخند به سمت در خروجی ساختمان رفت . بیتا از جا بلند شد و چند گام به جلو برداشت . دست به سینه بازویش را به چارچوب در آشپزخانه تکه داد . طاها دستی برایش تکان داد . بیتا اخم کرد . طاها بعد از خروج، در را بست . بیتا لبخند کمرنگی بر لب آورد .

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد .

سامان داد زد : ببین باید یه فرقی بین تیم من و تو باشه دیگه .

ابروهای بیتا بالا رفت .

- ای بابا ... پسر خوب وقتی تیمت بلد نیست بازی کنه چرا انقدر کُری می خونی ؟

بیتا در را بست و خود را به حال خانه رساند . طاها و سامان مقابل تلویزیون نشسته بودند و فوتبال تماشا می کردند .

- این جا چه خبره ؟

سامان بی آن که نگاهش کند گفت : بیا بشین این جا بین چه طوری منچستر الان لهشون می کنه . طاها برای چند ثانیه به صورت بیتا خیره شد و گفت : سلام ... اومدم با سامان فوتبال ببینم .

بیتا نگاهش به اطراف انداخت و گفت : مینو کجاست ؟

- رفته خونه ما .

سامان با هیجان دادی زد و گفت : دیدی آقا طاها ... داشتی گل می خوردی .

طاها با بازویش ضربه ای به شانه سامان زد و گفت : کو ؟ این شوت که شیش متر بالای دروازه بود .

سامان دستی در هوا تکان داد و گفت : بیتا چقدر خوب شد اومدی ... این طاها که گُشا ...

بیتا با اخم نامش را خواند .

- باشه بابا ... منظورم این بود که این طاها هم تنبل تر از منه ... یه شامی چیزی درست می کنی ؟ دارم می میرم از گشنگی .

طاها از جا بلند شد و داد زد : گل .

بیتا با اخم رویش را برگرداند و گفت : نوکر باباهاتون غلام سیاه .

طاها با صدا خندید . سامان با اخم نگاهش می کرد .

سامان با لبخند در حالی که ابروهایش را بالا می انداخت، سیب زمینی سرخ شده را به دهان بیتا نزدیک کرد . طاها اخم کرد . بیتا دهانش را باز کرد .

سامان گفت : ولی عجب بازی بود .

- اون طوری که شما ها داد و بیداد می کردید من فکر کردم شصت تا گل زدن ... یک، هیچ ! خیلی مسخره است .

طاها گفت : مهم اینه که تیم ما بُرد .

سامان با اخم گفت : بعله ... اگه تیم ما هم داور رو خریده بود ما می بردیم ... اون خطا که صد در صد پنالتی بود .

- شامتون رو بخورید یخ کرد .

طاها گفت : من تو فلشم یه فیلم ترسناک دارم، حالا که خاله

سامان نیم خیز شد و گفت : عالیه ... عجب شبی بشه امشب ... بیتا برای دسر ترتیب یه چیز خوشمزه رو می دی ؟

- امر دیگه ای ندارید ؟

- آهان یه چیزی یادم افتاد ... از اون ذرت هایی که هفته پیش پفیلا کردی هم درست کن ... دلستر داری ؟

بیتا گفت : با بعضی ها گشتی اخلاقت عوض شده ... پر توقع شدی .

و گاز بزرگی به پیتزایش زد .

طاها گفت : باید از کلمه پررو استفاده می کردی .

بیتا به چشمانش زل زد و گفت : خواستم مودب باشم .

بیتا ضربه ای به بازوی سامان زد و گفت : تمومش کن سامان .

سر سامان به پهلو افتاد و صدای خرناس هایش بالا رفت .

طاها با خنده گفت : می تونی بیای کنار من بشینی .

بیتا کنار سامان روی مبل دو نفره نشست و طاها روی مبل تکی . طاها با دست چند ضربه آهسته به پای خود زد .

بیتا پوزخندی زد و گفت : حرمت مهمون بودن رو دارم رعایت می کنم پس

طاها سرش را به سمت تلویزیون برگرداند و گفت : من فقط دارم فیلم تماشا می کنم .

- خوبه .

چند دقیقه بعد طاها کمی روی مبل جابجا شد و گفت : بیتا .

- بله .

- یادته پایین، توی سالن اجتماعات مهمونی گرفته بودید ؟

بیتا سرش را از روی شانه سامان برداشت و به نیم رخ طاها خیره شد .

با تاخیر گفت : آره ... خُب که چی ؟

- یادته اومدی بالا کادو و نی ها رو برداری ؟

بیتا سرش را به علامت مثبت تکان داد .

- پس حتماً یادته که با هم رفتیم توی اتاق ؟

- آره .

طاها سرش را به سمت او برگرداند و گفت : فقط می خواستم بگم اون روز من از چشمات، دستپختت، بوی موها و اتاق خیلی خوشم اومده بود و امروز خیلی چیزهای بیشتری توی وجودت هست که باعث می شه دوست داشته باشم ... می خواستم خیلی خُب این ها رو بدونی .

بیتا چند لحظه ای به او خیره ماند . با آرنج به سینه سامان ضربه ای زد .

- خواب به خواب بری سامان ... بیدار شو دیگه .

خُرناسه های سامان برای چند لحظه ای قطع شد . بیتا از جا برخاست . سامان دوباره شروع کرد به خُرناسه کشیدن . بیتا اخم کرد و طاها خندید .

- من می رم بخوابم ... بالشت نداریم پس می تونی از کوسن ها استفاده کنی .
در اتاقش را باز کرد .

طاها از جا بلند شد و گفت : بی تا ... این لجبازی ها برای چیه ؟

بیتا به سمتش چرخید و گفت : تو می خوای به کجا برسی ؟

- این که همین جا کنار من بمونی .

بیتا پوزخند زد .

- واقعاً ؟ هیچ دلیلی برای این جا موندن وجود نداره ... که اگه احیاناً چنین دلیلی پیدا بشه مطمئناً هیچ ارتباط

مستقیم و البته غیر مستقیمی به تو نداره ... این ها رو گفتم تا بدونی و خودت رو بی خودی خسته نکنی .

وارد اتاق شد و در را به هم کوبید .

طاها در اتاق را باز کرد و میان چارچوب قرار گرفت . بیتا روی تخت به پهلو خوابیده بود . طاها در فضای نیمه روشن اتاق، صندلی مقابل میز توالی را برداشت و کنار تخت گذاشت . روی صندلی نشست . پا روی پای دیگر انداخت و به صورت بیتا خیره شد .

که چشم باز کرد طاها با لبخند و چشمانی سرخ از روی صندلی بلند شد . بیتا با چشمانی گرد شده صاف روی تخت نشست .

طاها به سمت در اتاق رفت و گفت : صبح بخیر ... دیشب که خیلی آرام و راحت خوابیده بودی .

- تو ... توی اتاق من چی کار می کردی ؟

طاها لحظه ای ایستاد .

گفت : فردا بعد از ظهر می بینمت ... حسابی خوشگل کن .

و از اتاق خارج شد .

- طاها .

بیتا داد زد : چی ؟

سامان دستش را دور شانه اش حلقه کرد و گفت : هی هی ... آرام تر بیتا ... به نظر من که اتفاق خیلی خوبیه .

بیتا او را با دست پس زد و گفت : اتفاق خوب؟! تو به این می گی اتفاق خوب ؟ یک سال و نیم پیش یه دفعه

گذاشت و رفت ... حالا من قراره

سامان انگشت اشاره اش را به سوی او نشانه گرفت و با اخم گفت : خیلی چیزها از عمو اردلان یاد گرفتم اما یه

چیزی هست که هیچ وقت فراموش نمی کنم ... اون زنبوره رو یادت می یاد همونی که من رو نیش زد

بیتا قدمی به عقب برداشت و گفت : اون روز منم کنجکاوی تو رو تکرار کردم و منم نیش خوردم ... اما امروز

فرق می کنه .

- چه فرقی می کنه بیتا ؟ تو دقیقاً داری اشتباه طاها رو آگاهانه تکرار می کنی ... روزی که رفت خیلی برات

سخت بود خیلی از کارش ضربه خوردی ... می دونی کارش درست نیست و داری همون کار رو انجام می دی

!؟

- بی انصافیه اگه همه چیز رو بندازم گردن طاها ولی گناهِش خیلی بزرگتر از چیزیه که حاضر باشم ببخشمش

... طاها تمام احساس من رو خیلی راحت به بازی گرفت .

مینو گفت : الان که پشیمونه ... می خواد همه چیز رو جبران کنه چرا بهش اجازه نمی دی ؟

بیتا گفت : چون من دیگه بهش هیچ احساسی ندارم .

سامان زل زد به چشمانش و گفت : این از اون حرف هایی بود که امکان نداره باور کنم ... تو هنوز هم دوستش داری .

بیتا روی میل رها شد و گفت : بر فرض محال که این طور باشه ... من دوستش داشته باشم و هنوز عاشقش باشم ... این قراره چی رو عوض کنه ؟ هیچی ... من به خاطر همین دوست داشتن و عشق، اردلان رو از دست دادم ... سامان درکم کن نمی تونم .

- قرار نیست تا اومدن خواستگار تو جواب بله بدی و عقد کنید ... این فقط یه خواستگاری ساده است .
مینو گفت : مهران و شیما کلی ذوق زده بودند .

سامان گفت : بعد از اون عشق و عاشقی آتیشینی که داشته حق دارند ... بیتا نکنه ... نکنه به خاطر این که نامزد داشته و قبلاً عاشق کس دیگه ای بوده، نمی خواد باهاش ازدواج کنی ؟

بیتا به زمین خیره شد و گفت : سامان ... چند ماه از مرگ اردلان می گذره ؟ اردلان بابای من بود ... می خواد چی کار کنم ؟ خوشحال باشم که بالاخره طاها تصمیم گرفته به این رابطه نصفه و نیمه کمی جدیت ببخشه ؟
مینو کنارش نشست . دستش را به دور شانه بیتا حلقه کرد . بیتا سرش را روی سینه اش گذاشت .

مینو گفت : می تونی مطمئن باشی که طاها این موضوع رو هم در نظر گرفته ولی می خواد قبل از رفتن یه کاری بکنه ... نمی گم قبولش کن فقط می خوام یه شانس هر چند کوچیک به طاها بدی که خودش رو برات ثابت کنه حتی اگه جوابت به پیشنهاد خواستگاریش از قبل مشخص باشه .
- مینو من دارم می رم .

- تو تصمیمت رو گرفتی درسته ؟ پس بذار طاها با این موضوع کنار بیاد .

طاها روی صندلی نشست و گفت : بی تا .

بیتا خیره شده بود به طرح روی قالی .

- می دونم خیلی زوده ولی دو هفته دیگه داری می ری .

- حتماً لازم بود رسمی این کار رو بکنی ؟ اون هم از طریق مینو ؟

طاها از جا بلند شد و گفت : چرا انقدر سختی ؟ چرا نمی خواد کمی باهام راه بیای ؟

بیتا بی آنکه نگاهش کند گفت : یه زمانی خیلی باهات راه اومدم و ...

سکوت کرد . طاها کنارش روی تخت نشست .

آرنج هایش را روی زانو گذاشت و گفت : اگه انقدر برای رفتن اصرار نداشتی اون وقت صبر می کردم ولی الان دارم تمام تلاشم رو می کنم که از رفتنت به هر طریقی جلوگیری کنم ... بیتا ... من شرایط اون روزهام رو بهت گفتم، شاید انتظار درستی نباشه ولی می شه لطفاً کمی درکم کنی ؟ اگه نمی رفتم شاید هیچ وقت نمی تونستم در مورد احساسم بهت تصمیم قاطعی بگیرم .

- من درکت می کنم ... الان می خوام تو درکم کنی .

- نه ... نمی خوام، نمی تونم درکت کنم ... من مثل تو نیستم، شاید تو بتونی از خواسته هات به خاطر دیگران بگذری ولی من نمی تونم .

- طاها ...

- صبر کن ... هنوز حرفم تموم نشده، خیلی وقته دارم در موردت جدی فکر می کنم ... می خواستم با صبر و حوصله جلو بیام چون شرایط روحیت رو درک می کردم ولی وقتی فهمیدم تصمیمت برای رفتن جدیه نه تونستم صبر کنم و نه تونستم با شرایطت کنار بیام .
بیتا به نیم رخش خیره شد .

با دست اشاره ای به بیرون اتاق کرد و گفت : کاش این کار رو نمی کردی ... تو که می دونستی تصمیمم جدیه چرا پدرت و شیما خانوم رو مجبور کردی که ...

طاها با لبخند گفت : مجبور؟! من فقط یه اشاره کوچیک کردم ... شیما همون لحظه به فکر خرید لباس و تدارکات جشن عروسیمون بود .

بیتا فقط نگاهش کرد .

طاها ادامه داد : تو خیلی چیزها در مورد من می دونی و منم همین طور ... فقط یه چیزی می خوام، اون هم اینه که در مورد پیشنهاد خوب فکر کنی ... من توی این موضوع خیلی جدیم و دارم تمام تلاشم رو می کنم .

- الان دیگه خانواده من سامان و داییم هستند ... دیگه نمی تونم بمونم .

طاها با لبخند ادامه داد : خاله مینو بشنوه ناراحت می شه ... بیتا ... من خودم می شم خانواده ات و می خوام تو بشی همه کس من .

بیتا سرش را برگرداند .

بخش هشتم

طاها لبه مبل نشسته بود و نگاهش می کرد .

بیتا روی نزدیک ترین مبل تکی نشست و گفت : نمی خوای تمومش کنی ؟

- تو چه طور ؟

- من تصمیم خودم رو گرفتم .

- منم همین طور .

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : تو کار و زندگی نداری ؟ برو خونه خودت، برو پیش دوستات، برو پیش خونواده ات و ... البته به شیما جون بگو هر روز زنگ نزنه و از من جواب نخواست . وقتی زنگ می زنه و مجبورم هر بار یه جواب بهش بدم معذب می شم .

طاها سرش را به سمت او خم کرد و گفت : می تونی جوابت رو عوض کنی .

- طاها تمومش کن ... داری موضوع رو سخت و پیچیده می کنی .

مینو میان چارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت : موافقید شام بریم بیرون ؟

طاها گفت : دلم برای دستپختت تنگ شده .

بیتا از جا بلند شد و گفت : برو خونه ... برو به کارت برس .

- من هر روز دارم می رم سر کارم و ...

- بعد از ظهرها میای این جا ... برو خونه ات استراحت کن .

- اشکال داره این جا استراحت کنم ؟

بیتا در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت : دو روز دیگه با خیال آسوده می تونی خونه خودت استراحت کنی .

در اتاق را با صدا بست .

مینو کنارش نشست و گفت : طاها من این پدر و دختر رو خوب می شناسم ... جفتشون لجبازن ... باهات سر لج افتاده .

- اگه این طوری باشه کسی که ضرر می کنه خودشه .

- تو مگه دوستش نداری پس بذار خودش تصمیم بگیره ... شاید بهتر باشه بره .
 طاها دست مینو را گرفت و گفت : خاله مینو می دونم ولی ... نمی تونم کوتاه پیام خصوصاً به خاطر این که می
 دونم هنوز دوستم داره و به خاطر لجبازیش داره می ره
 و با مکث کوتاهی ادامه داد : این که هر روز بعد از ظهر میام این جا برای شما مزاحمت دارم ؟
 مینو با اخم گفت : البته که نه ... فقط داری خودت رو خسته می کنی .
 طاها از جا بلند شد و گفت : من دارم می رم خونه، فردا رو مرخصی گرفتم و قراره که این بیتا خانم رو بدزدم،
 پس اگه فردا ازش بی خبر بودید نگران نشید با منه .

- مطمئنی ؟

- آره ... کلی برنامه براش دارم .

- سامان چی ؟

طاها با لبخند گفت : اگه این جا می موند دوستای خیلی خوبی می شدیم .

با صدای زنگ موبایل به پهلو غلت زد . با چشمان بسته موبایل را از زیر بالشتش بیرون آورد و ارتباط را برقرار
 کرد .

- بله .

طاها با خنده گفت : صبح بخیر ... بهت گفته بودم چقدر خوشگل می خوابی ؟

بیتا سریع سرش را برگرداند . طاها روی صندلی کنار تخت نشسته بود .

- بهت گفته بودم چقدر از چشمات خوشم می یاد ؟ خصوصاً وقتی این طوری خمار خوابند .

بی آنکه موبایل را از کنار گوشش جابجا کند صاف نشست و گفت : تو این وقت صبح، این جا، توی اتاق من
 چی کار می کنی ؟

ارتباط را قطع کرد و از جا بلند شد .

گفت : امروز روز ما دو نفره ... نه و نمی شه و نباید و از این طور حرف ها هم نداریم .

بیتا با اخم گفت : معلوم هست داری چی می گی ؟

طاها با چانه به او اشاره کرد و گفت : راستی از لباس خوابت هم خوشم می یاد .

ملافه را بالا کشید و داد زد : طاها .

- صبحونه مهمون منی ... یه حلیم گرفتم انگشتات رو هم قراره باهش بخوری ... زود باش نمی خوام سرد بشه و از دهن بیفته .

از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست .

بیتا پشت میز نشست و گفت : جریان چیه ؟

طاها به موهای او خیره شد و گفت : چرا هیچ وقت جلوی من این طوری موهات رو نبسته بودی ؟ قیافه ات خیلی بامزه می شه .

گوشه چشمانش را از دو طرف کشید و با خنده ادامه داد : این طوری شدی .

بیتا با اخم گفت : اذیت نکن .

طاها ظرف شکر را مقابلش گذاشت و گفت : تازه می خواستم بگم رنگ سفید خیلی بهت می یاد ... خصوصاً اگه رنگ لباس خواب به اون خوشگلی باشه .

بیتا انگشتانش را مشت کرد .

- آه طاها ... پررو ... آخه این چه حرفیه ؟ اصلاً کی به تو اجازه داد صبح به این زودی پاشی بیای این جا ؟ مینو کو ؟ سامان کجاست ؟

قبل از این که بلند شود طاها مچ دستش را گرفت .

- بشین ... کجا می خوای بری ؟ صبح زود خاله مینو رو با آژانس فرستادم خونمون، قراره بعد از ظهر با شیما برند خرید عروسی ... سامان رو هم با یه بهانه دیگه دکش کردم، الان تنهاییم .

- عروسی ؟

طاها با صدا خندید و گفت : این همه حرف زدم و تو فقط چسبیدی به همین یه کلمه؟! آره ... یه عروسی در پیش داریم، دارچین دوست داری ؟

طاها با اخم گفت : نمی شه .

بیتا گفت : قرار نیست همیشه حرف شما باشه .

طاها با لبخند گفت : من نمی خوام از زور استفاده کنم ولی ... خودت مجبورم می کنی .

قدمی به جلو برداشت . بیتا عقب رفت .

- بین حد خودت رو بدون تا

طاها خندید و دو گام بلند و سریع به سمتش برداشت . او را از روی زمین بلند کرد .

- طاها

- داد نزن گوشم کر شد ... تا تهدیدهام به جاهای باریکتری نکشیده امروزت رو بده به من .

- نه .

- باشه خودت خواستی ... بعد حق نداری بهم اعتراض کنی .

بیتا رو روی مبل انداخت و به سمتش خم شد . چشمانش را بست و با لبخند لب هایش را غنچه کرد . بیتا با

خنده او را به عقب هل داد .

- چندی .

- من خیلی جدی ام .

- آره جون عمه ات .

طاها با اخم و لبخند چشمانش را باز کرد و گفت : جون عمه مینو رو قسم خوردی باید حتماً جدیت خودم رو

نشون بدم .

بیتا با خنده گفت : گمشو .

- بگو قبوله تا منصرف بشم .

- نه .

- نه؟! مطمئنی؟

بیشتر خم زد .

بیتا چند لحظه ای بدون لبخند به صورتش خیره شد و گفت : باشه ولی شرط دارم که

طاها گفت : عالییه .

خم شد . بوسه ای کوتاه و سریع روی گونه بیتا نشانده و صاف ایستاد .

بیتا نگاهش را از بیرون اتومبیل گرفت و گفت : این جا کجاست ؟

طاها با خنده گفت : معلومه فروشگاه .

بیتا تکانی به سر و دستش داد و گفت : می دونم فروشگاهه ... منظورم اینه که ما این جا چی کار می کنیم ؟

- آدم تو فروشگاه چی کار می کنه ؟ عقد می کنه ؟ عروسی می گیره ؟ می رقصه ؟ خُب معلومه اومدیم خرید .
مشتی به بازویش زد و گفت : مسخره نکن .
هر دو با هم پیاده شدند .

طاها گفت : خُب ... قسمت خوراکی ها اون طرفه .
بیتا دست به سینه با سری کج شده نگاهش می کرد .
ادامه داد : چرا اون طوری نگاهم می کنی ؟
نفسش را با صدا بیرون داد و گفت : نمی خوام بگی چی کار می خوام بکنی ؟
طاها جلو رفت، دستش را به دور بازوی او حلقه زد .
- من که قرار نیست کاری بکنم ... همه زحمت ها پای شماست .
و در حالی که او را با خود همراه می کرد گفت : قراره بریم خونه من و شما برامون یه نهار فوق العاده درست کنی .

- بعد اون وقت کی چنین قراری با شما گذاشته آقا ؟
- فقط همین امروزه ... همین امروز با دل من راه بیا ... پشیمون نمی شی، می خوام کلی برات خاطره خوب درست کنم که هر وقت یادشون می افتی لبخند بزنی ... می دونی دلم چقدر برای دستپختت تنگ شده ؟
از داخل قفسه کناری اش یک گلدان کاکتوس مصنوعی را برداشت و به سمت بیتا گرفت .
ادامه داد : مثل اون یه هفته، یه نهار به ما بده و منم به جاش یه کادوی خوشگل بهت می دم چه طوره ؟
بیتا ایستاد . چند لحظه ای به گلدان در دست طاها خیره شد و بعد با اخم قدمی از او فاصله گرفت .
- دیگه چی ! یعنی من این همه زحمت بکشم و برات نهار درست کنم و آخرش فقط یه گلدون کوچیک و مصنوعی کاکتوس بهم برسه؟! عمراً .

چرخید و به راه افتاد . طاها چند لحظه ای به او خیره شد و بعد خندید .
با تاخیر کوتاهی به دنبالش رفت و صدایش زد : بی تا .

طاها روی میز خم شده بود و با دقت به محتویات داخل سوپ سبز رنگش نگاه می کرد .
با ابروهای بالا رفته گفت : این چییه ؟

بیتا با خنده قاشقش را برداشت و گفت : سوپ .

سرش را بالا آورد و گفت : چیزه ... یعنی مطمئنی سوپه؟! آخه زیادی سبزه ... احتمالاً مزه چمن نمی ده .

با اخم و لبخند گفت : یه سوپ ایتالیایی درست کردم ... بابا عاشقش بود خیلی خوشمزه است ... بخور دیگه .

- ایتالیایی؟! خدا به خیر بگذرونه

با دست به ظرف دیگری که روی میز بود اشاره کرد و ادامه داد : اون که ماکارونیه فقط با سالاد قاطیش کردی

... حالا نمی شد کاهوها رو جدا می ریختی؟ قیافه اش خوشگله ولی خُب ... یه جوریه .

بیتا سری تکان داد و گفت : خیلی بی سلیقه ای طاها ... دو ساعت برات زحمت کشیدم، اسم این غذا پنه

پیماوراست .

طاها قاشقش را از سوپ سبز رنگ پُر کرد و گفت : یادته اولین باری که می خواستم دستپختت رو بخورم چی

گفتی؟

با تاخیر کوتاهی گفت : نه ... چی گفتم؟

- گفتی اگه خواستم می تونی به آمبولانس زنگ بزنی ... فکر کنم اگه الان چنین پیشنهادی بهم بدی با کمال

میل قبول کنم .

- بی لیاقت .

طاها نگاهی به سقف انداخت و گفت : خدایا به امید تو

قاشقش را به دهان نزدیک کرد و بعد دوباره آن را داخل بشقاب برگرداند .

نیم خیز شد و گفت : نه ... نمی شه ... می دونی چیه؟ بذار من برم وصیت نامه ام رو بنویسم بعد پیام باشه؟

بیتا داد زد : غذا یخ کرد ... کم خودت رو لوس کن ... آه .

قاشقش را از سوپ پر کرد و به سمت دهان طاها گرفت .

- بخور ببین ... زهر مار که نمی خوام بهت بدم .

طاها با خنده سریع خم شد و محتویات داخل قاشق را خورد .

سر جایش صاف نشست و گفت : از اون سوپ سبزیجاتی که قبلا خورده بودم خوشمزه تره .

- طاها .

فنجان های چای را روی میز گذاشت و کنار بیتا نشست . بیتا کمی جابجا شد .

- این همه جا ... حتماً باید بیای بچسبی به من ؟

طاها دستش را به دور گردن او انداخت و گفت : آخه این جا آب و هواش بهتره .

و سرش را به سر بیتا تکیه داد .

- بی تا .

- بله .

- خوابم میاد .

بیتا با مکث گفت : چرا به من می گی ؟

- آخه دوست دارم وقتی می خوابم بغل من باشی .

با خنده گفت : می دونی الان شدی عین پسر بچه هایی که هی بهونه می گیرند .

- جدی گفتم .

دست دیگرش را هم به دور او حلقه کرد و ادامه داد : حتی وقتی بداخلاقی می کنی هم باعث می شی

خوشحال باشم .

- طاها !

- جان طاها ... هیچ وقت واقعاً قصد صدمه زدن به تو رو نداشتم ولی می دونم ناخودآگاه این کار رو کردم .

- مهم نیست ... فقط ... فقط داری خفه ام می کنی .

طاها بوسه ای روی موهایش نشاند و گفت : اگه مهم نبود پیشم می موندی ... می دونستی برات یه حلقه

خریدم .

بیتا با مکث طولانی گفت : آره .

- خوبه که می دونی .

طاها کمی از او فاصله گرفت و ادامه داد : نیم ساعت دیگه بیدارم کن .

روی مبل دراز کشید و سرش را روی پای بیتا گذاشت .

- چی کار داری می کنی ؟

چشمانش را بست و گفت : خوابم میاد .

بیتا با حرکت پلک های طاها دستش را از میان موهای طاها بیرون کشید .

طاها گفت : جای دستت عالی بود ... ادامه بده .

- یه چیزی لای موهات بود می خواستم

چشمانش را باز کرد و با لبخند گفت : نیم ساعته بین موهای من دنبال چی می گردی ؟

بیتا با اخم گفت : بسه دیگه چقدر می خوابی پاشو حوصله ام سر رفت .

طاها غلتی زد و گفت : چقدر زود می شه معتاد دست های تو شد .

- با این همه بند و بساط کجا داریم می ریم ؟

طاها فلاکس چای را داخل صندوق عقب اتومبیل گذاشت و گفت : پیک نیک .

جلو رفت . دست بیتا را گرفت و در اتومبیل را باز کرد .

- یه چیزی به ذهنم می رسه ولی ... ما که قرار نیست بریم جاده چالوس ؟

با فشار دست طاها روی صندلی نشست . طاها در را بست و اتومبیل را دور زد .

سوار شد، درها را قفل کرد و گفت : داریم می ریم پیش درختمون .

- نه .

- چرا ؟

- برای این که ... برای این که ... اون جا ... چیزه

طاها گفت : به من اعتماد داری ؟

- نه .

با صدا خندید .

- باشه ... پس بهم این فرصت رو بده که این اعتماد رو ایجاد کنم ... دلیلت رو برای مخالفت می دم ولی

نگران نباش، مطمئنم از دیدنش خوشحال می شی .

- اما

- من ازت یه فرصت خواستم ... نمی خوام بهم این شانس رو بدی ؟

بیتا به بیرون اتومبیل خیره شد و گفت : اون جا رو دیگه دوست ندارم .

طاها دستش را گرفت و گفت : باشه ... یه کاری می کنم که اون جا برات دوست داشتنی ترین مکان روی

زمین بشه .

بیتا زیر لب گفت : امیدوارم .

بیتا ایستاد .

- بیتا .

- نمی توئم .

- چرا ؟

کیسه ی در دستش را زمین گذاشت و گفت : هر وقت میام این جا یاد

سکوت کرد . طاهها نیز فلاکس و سبد را روی زمین گذاشت و پشت سرش قرار گرفت .

گفت : منم هر وقت می یام این جا کلی خاطرات خوب میاد توی ذهنم .

دستانش را به دور او حلقه کرد و سرش را روی شانه بیتا گذاشت .

- اما من یه خاطره خیلی بد از این جا دارم .

طاهها گفت : تو بعد از رفتن من اومدی این جا درسته ؟

بیتا با تاخیر طولانی سرش را به علامت مثبت تکان داد .

- حدس می زدم .

و در گوشش زمزمه کرد : تو را به ترانه ها بخشیدم .

گامی به جلو برداشت . بیتا نیز همراهی اش کرد .

- با من نمان .

بیتا لبش را گاز گرفت و نامش را خواند .

- طاهها .

دو گام دیگر به جلو برداشتند .

- عمر هیچ درختی ابدی نیست .

بیتا به دستان طاهها چنگ زد . چشمانش از اشک پر شدند .

- باید به جدائی از زندگی عادت کرد .

- نکن طاهها .

- به محوطه بازی قدم گذاشتند . بیتا چشمانش را بست و چرخید . سرش را روی سینه طاها گذاشت .
- طاها با لبخند گفت : اما من می خوام تو رو به این زندگی پیوند بزنم .
- بیتا به پیراهنش چنگ زد . با هم یک گام به جلو برداشتند .
- بیتا گفت : عمر هیچ درختی ابدی نیست ... هیچ درختی ... حتی دوست داشتن .
- تو به عمر دوست داشتن من شک داری ؟
- می خوام بگم آره ... تو رفتی .
- اشتباه کردم و حالا برگشتم و اصلاً قصد رفتن دوباره رو ندارم .
- اون درخت مُرده .
- طاها کمی از او فاصله گرفت . خم شد و به چشمانش خیره ماند .
- با لبخند گفت : کی گفته ؟
- من خودم دیدمش ... تو به جون درختت قسم خوردی و درختت مُرد .
- طاها بازوهایش را گرفت و او را برگرداند . بیتا به تنه بریده شده درخت نیم نگاهی انداخت و چشمانش را بست .
- دیدی ... خیلی وقته مُرده، وقتی تو رفتی اومدم این جا و ... قطعش کرده بودند .
- طاها او از پشت در آغوش گرفت و با لبخند زیر گوشش زمزمه کرد .
- چشمت رو باز کن و ببین .
- نه .
- گونه اش را بوسید .
- بیتا زمزمه کرد : عمر هیچ درختی ابدی نیست .
- بوسه ای دیگر روی گونه اش نشانند .
- تا وقتی چشمت رو باز نکنی می بوسمت .
- نه .
- طاها با لبخند گفت : آره .
- بیتا صورتش را کنار کشید و گفت : داری اذیتم می کنی .
- می خوام کاری کنم ببینی ... ببین چقدر خوشگله، ببین چقدر شگفت انگیزه ... درست مثل خودت بی تاست .

با مکث کوتاهی ادامه داد: بهم اعتماد کن ... قول می دم پشیمون نشی ... باز کن اون چشمای خوشگلت رو ...
هیچ وقت بهت گفتم من شیفته چشما تم ؟
لبخند کمرنگی روی لب های بیتا نشست .
گفت : هیچ وقت بهم نگفته بودی .
- باز کن تا بگم .

بیتا چشمانش را باز کرد و به درخت خیره شد .

بیتا سرش را روی پای طاها جابجا کرد و گفت : خیلی خوشگله .
طاها نگاهی به شاخه ی جوانه زده از کنار تنه ی قطور و آره شده درخت انداخت و گفت : نه به اندازه تو .

مینو گفت : شایان و شاهین قراره تا یه ماه دیگه بیان و ... منم خیلی دوست دارم اینجا پیش من باشی .
بیتا نگاهی به اطراف انداخت . فرودگاه شلوغ و پر سر و صدا بود .
مینو ادامه داد : نیومده .

بیتا سری تکان داد و گفت : نمیاد .

- کی گفته ؟

نگاه مینو و بیتا به سمت طاها کشیده شد . طاها با لبخند ابرویی بالا داد و به سمت سامان رفت .
- داداش خیلی خوشحال شدم که دیدمت امیدوارم دوباره خیلی زود قسمت بشه و یه سفر بیای ایران ... این بار
برای عروسی ... سلام مخصوص من رو به دایی جان برسون و بگو اوامرش روی چشمم جا داره .
سامان گفت : پس کسب اجازه کردی ... تو با این زبونت ...

طاها فشاری به کمر طاها وارد کرد و گفت : برو پسر دیرت نشه الان پروازت می پره ... از دختر عمه ام و دختر
عمه ات خداحافظی نکردی ؟

ابروهای بیتا بالا رفت . سامان با لبخند خم شد و صورت بیتا را بوسید .

- مواظب خودت باش ... مینو خانوم جون شما و جون این دختر عمه لوس ما ... مواظبش باشید .

- معلوم هست داری چی می گی ؟

طاها کنارش قرار گرفت و دستش را به دور شانه اش حلقه کرد .

گفت : من گفتم ازت خواهش نمی کنم بمونی ولی دلیل نمی شه که به زور نگهت ندارم .

بیتا با اخم نگاهش کرد .

- چی کار کردی طاها ؟

مینو لبخند می زد .

طاها شانه بالا انداخت و گفت : هیچی ... من اشتباهی دستم خورد به یه دکمه و بلیطت کنسل شد ... آخ

ببخشید از قصد این کار رو نکردم، عمدی بود ... انقدرها هم بد نشد مگه نه خاله مینو ... می تونی شایان و

شاهین رو هم ببینی .

و رو به سامان ادامه داد : پروازت پرید پسر ... برو دیگه .

سامان دستی برایشان تکان داد و دور شد . - کجا می ری سامان ؟ طاها داری شوخی می کنی ؟ این یعنی چی

؟ شما دو تا به چه حقی ...

طاها او را به سمت خود کشید، به چشمانش خیره شد و گفت : بیتا ... یه ماه به خودمون فرصت بده، من با

دائیت مفصل حرف زدم ... من نه، ولی تو لیاقت این رو داری که توی همین خاک و کنار درخت بریده شده

خودت جوونه بزنی .

بیتا فقط به چشمان او نگاه می کرد .

با لبخند ادامه داد : تو را برای خودم بخشیدم، با من بمون، عمر درخت ما ابدی است، باید به بودن با من عادت

کنی .

با تاخیر طولانی لبخند روی لب های بیتا نشست و گفت : شاعر افتضاحی هستی .

نمی شه انکارش کرد .

پایان

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member168175.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

